



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

نام رمان: دنیای ماورایی

نام نویسنده: گلشن امری

نام کاربری: سوگل

سکوت یخی(دنیای ماورایی):

به نام خدا

خلاصه: داستان درباره‌ی یه دخترِ یه دختر که تو عشق شکست میخوره شب که میخوابه اصلا با خودش فکر نمیکنه صبح که از خواب بیدار میشه مکان و زمان و دنیا و سرنوشتش تغییر میکنه دختری که
خوندنش خالی از لطف نیست.

ژانر: تخیلی، هیجانی، عاشقانه

پارت ۱

با صدای جیغ یک نفر از خواب بیدار شدم، اون هم هراسون.
زمان و مکان یادم نبود، یک لحظه که به خودم اومدم یادم اومد چی شده.
ساعت نه صبح بود

تو آینه به خودم نگاه کردم دختری سفید نه سفید مثل ماست سفیدی که نزنه تو ذوق چشمایی آبی که گاهی طوسی گاهی سرمه ای البته هررنگ در مواقعی خاص مثلا الان که نه عصبانیم نه خوشحال آبی درمواقع عصبی سرمه ای درمواقع شادی طوسی خودم که عاشق چشم‌هامم، دماغی که دوسال پیش به خاطر ضربش خورد عملش کردم البته نه به طور ضایع خیلی معمولی جوری که تا زیاد دقت نکنی متوجه نمیشی، موهایی که

دنیای عجایب

تا به وجه زیر باسنمه به رنگ خرمایی، ابروهایی به همون رنگ باقدی به اندازه ۱۷۵ و وزن ۶۶ کیلو جز افراد قد بلند و مانکن به حساب میام.

تک دختر به خانواده پولدار هستم که البته خانوادم خیلی خاکی هستن و هرکی برای اولین بار ببینتشون اصلاً متوجه پولدار بودنشون نمیشه.

این ثروت همش از زحمت پدرم هست چون پدر بزرگم اصلاً ارثی به پدرم نداد و همش رو داد به عموم پدرم به دلیل اینکه با مادرم ازدواج کرده بود از ارث محروم شد، چون مادرم از خانواده های ثروتمند نبوده ولی فقیرم نبوده پدر بزرگم به دکتر اطفال بوده که دکتر خانوادگی خانواده پدریم بوده.

موهامو با به کش بستم و به سمت در اتاقم رفتم.



پارت ۲

در اتاقم رو باز کردم و به دورو برم به نگاه کردم خونه ی ما دوبلکس بود.

اتاق من طبقه بالا بود، بالا ۷ تا اتاق قرار داشت که یکی اتاق من بود، یکی کتابخونه و بقیه اتاق مهمان بودن.

پایین هم دو تا اتاق داشت که یکیشون اتاق پرو مادرم بود و اون یکی اتاق مخصوص عزیز بود واسه زمانی که میومد خونمون.

دنیای عجایب

عزیز مادر بزرگ مادریم بود، یه پیرزن مهربون و دوست داشتنی که خیلی دوشش دارم.
. خواستم از پله ها پایین برم که چشمم به نرده ها خورد که میگفت بیا بغلم منم به
حرفش گوش دادم و رفتم نشستم روش و سر خوردم به سمت پایین.
-بوهو...و .

وقتی رسیدم پایین رفتم سمت آشپزخونه دیدم مامان و بابام نشستن و میخوان
صبحونه بخورن تصمیم گرفتم یه خورده شیطننت کنم به خاطر همین داد زدم سلام صبح
بخیر مامانم که از ترس رنگش پریده بود ولی بابا عادت داشت آخه هروقت میدیدم
حواسش نیست می ترسوندمش. مامانم گفت:

-آخه الهی من کفنت کنم چرا اینجوری میکنی؟ نمیگی من سخته میکنم ها؟
منم رفتم سمتش و لپشو بوسیدم و گفتم:

-الهی دورت بگردم خدا نکنه سخته کنی الهی این شوهرت به قربونت.

تا این حرف از دهنم دراومد مامانم گفت:

-اه...ه! خدانکنه لازم نکرده از شوهر من مایه بزاری برو بشین صبحونتو بخور.

بااین حرف بابا عاشقانه نگاش کردو گفت:

- الهی من به قربونت... .

پریدم وسط حرفشونو گفتم:

- اولاً که بچه نشسته ثانیاً من گشنمه خواب بد دیدم دارم ضعف میکنم.

مامانم گفت:

-چه خوابی؟

دنیای عجایب

گفتم:

-خواب دیدم من و تو بین گلهای گرگ گیر افتادیم بابا هم هرچی می‌کنه نمی‌تونه
نجاتمون بده بعد... وسط حرفم تلفن زنگ خورد مامانم رفت تا جواب بده.

تا مامان بیدار یه صبحانه خوردم که مامانم رو باحالت شکست خورده ها دیدم ازش
پرسیدم: -چی شده؟



پارت ۳

مامانم گفت:

-وانیا مامان صورت گرگا رو ندیدی؟

با تعجب و چشمای ور قلوببیده گفتم:

-نه چطور؟

با حالت زاری گفتم:

-الان زن عموت بود زنگ زد. گفتم تا چهار ساعت دیگه اونجاییم .

مامانم این حرف رو جلوی بابام زد ولی چون بابام عاشقانه مامانم رو دوست داشت
چیزی نگفت.

دنیای عجایب
وای خدا یعنی فرهاد منم میخواد بیاد؟
آخ جون، ایول.

با حرفی که مامانم زد قشنگ پنچر شدم.
مامانم با حالت تهدید مانندی گفت:

-وانیا پاشو چقدر میخوری مثلا ۱۹ سالته. بلند شو کمک منو بتول خانم خونه رو تمیز کن.
(بتول زن باغبونمون بود که تو کارای خونه به مامانم کمک میکرد در عوض بابام هم به شوهرش هم به خودش حقوق میداد)
گفتم:

-وای مامان من نمی‌تونم. خواهش میکنم منو عفو کنید!
ولی بانگاهی که مامانم بهم کرد سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا لباس کار بپوشم.
نگاه مامانم نشون دهنده‌ی این بود که اگه نری عصبانیت اومدن عمت به اینجا رو سر تو خراب می‌کنم.

بعد از پوشیدن یه تیشرت گشاد. گشاد که میگم واقعا گشادها چهار سایز بزرگتر از خودمه این و برای کارگری خریدم که رنگش لیمویی بود با یه شلوار راسته مشکی پوشیدم.

موهام و با یک گیر جمع کردم، بعد یک روسری دورشون بستم و رفتم پیش مامانم؛
اونم گفت دستمال کشی خونه با منه منم با بدبختی افتادم به جون خونه.

دنیای عجایب

بعد از دوساعت و نیم تموم شد که مامانم یک جارو داد دستم و گفت که اتاقم و تمیز کنم اونم یک ساعت طول کشید فقط یک ساعت به اومدن مهمونا مونده بود منم سریع رفتم حموم.

سرویس بهداشتی و حموم هر اتاق جدا بود.

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون رفتم جلو آینه طبق عادت همیشگیم اول موهام و خشک کردم بعد از کرم مخصوص استفاده کردم، بعدش میرسید به سخت ترین کار یعنی انتخاب لباس رفتم جلوی کمدم ببینم چی بپوشم که چشمم



پارت ۴

به لباسی افتاد که خودش برام خریده بود.

لباسی به رنگ آبی که خیلی زیبا بود.

لباس تشکیل شده از یک شومیز و دامن آبی خوشگل با یک شال سفید که گلای آبی داره به همراه صندل هام رو پوشیدم و بعد از زدن یه برق لب رفتم سمت در.

تا دستم به دستگیره‌ی در رسید یک تصویر اومد جلو چشمم، یک دختر بچه که لباس پرنسسی پوشیده و چند تا گردنبند و انگشتر به همراه یک تاج به خودش آویزون کرده بود؛ داشت می‌دوید توی گل‌ها و داد می‌زنه «مامان کمک.» بعد تصویرها از بین رفتن.

دنیای عجایب

خدایا! این چرت و پرت‌ها چیه من می‌بینم آخه؟ در رو باز کردم از سر و صداشون مشخص بود که اومدن.

با خوشحالی از پله‌ها رفتم پایین اما وسط پله‌ها یه لحظه هنگ کردم.

خدایا چی میبینم!؟

اون فرهاد که شراره رو بغل کرده؟ اونم کی شراره‌ای که همیشه میگفت بدم ازش میاد الان دست انداخته دور کمرش و کنار خودش نشوندش!؟

وای خدا حالم بد بود ولی باید میرفتم جلو تا بفهمم ماجرا چیه.

رفتم پایین و بعد از سلام کردن قیافه‌ی ناراحت مامان و قیافه‌ی پیروز زن عمو رو دیدم ولی باحرفی که زن عمو زد دنیا رو سرم خراب شد.

زن عمو گفت:

!وانیا جان عروسمو دیدی؟ بهشون تبریک نمیگی؟ آخرش پسر من سر عقل اومد و با شراره عقد کرده. وای نمیدونی که چقدر خوشگل شده بودن واقعا همه خوشحال بودن....

دیگه حرف‌های زن عمو رو گوش ندادم و روی مبل کنار بابام نشستم.

بابام دستم و گرفت و فشار داد این یعنی من پشتتم، حواسم بهت هست.

یک نگاه به فرهاد کردم ولی اون همه ی حواسش به شراره بود.

دو ساعتی نشستن بعد رفتن توی اتاق‌ها استراحت کنن.

بدترین چیز این بود که فرهاد و شراره توی اتاق بغلی من بودن و این یعنی بدبختی، رفتم توی اتاقم دراز کشیدم روی تختم داشتم دق میکردم. حالا که تنهام اجازه دادم اشکام سرازیر شه.



پارت ۵

چشم‌هام داشت سنگین میشد از بس که گریه کرده بودم.

توی یک لحظه حس کردم هوای اطرافم سرد شده، بعد دوباره با خودم گفتم دیوونه هم که شدی رفت!

ولی یک صدایی شنیدم هر چی خواستم بلند شم نتونستم صدا با آرامش گفت:

آروم باش تا وقتی من اینجا هستم تو نمی‌تونی تکون بخوری! اومدم که ازت یه سوال بپرسم دوست داری با من بیای به یه سرزمین دیگه جایی که نه فرهاد نه شراره هیچکس نباشه؟

مگه میشد؟! من که از خدام بود از اینجا برم پس سرم رو آروم و به زور به معنی تایید تکون دادم.

- خوبه پس چشم‌هات رو ببند.

چشم‌هام رو بستم با بسته شدن چشم‌هام حس کردم روی هوا هستم.

خواستم چشم‌هام و باز کنم که گفت:

- به هیچ وجه چشماتو باز نکن!

بعد از چند ثانیه زمین رو زیر پام حس کردم صدا گفت:

- الان میتونی چشم‌هاتو باز کنی چشم‌هام رو که باز کردم حیرون شدم چطور ممکن بود؟!

من توی یک چمنزار بزرگ بودم؛ و یک جایی که اصلاً به چشم ندیده بودم تا الان.

یه نگاه به اطرافم انداختم که سمت چپم یه پیرمرد جذاب با لباس عجیب دیدم ترسیدم یه قدم رفتم عقب که با آرامش و لحنی که اعتماد آوم رو به خودش جلب می‌کرد گفت:

-آروم باش اینجا سرزمین من هست ترس هم نداره. الان باید به شهر بریم بهتره لباس‌هات رو تغییر بدم چون اینجا لباس‌هاش با زمین فرق داره.

چی؟ لباس‌هاش با زمین فرق داره؟! ازش پرسیدم:

- مگه اینجا زمین نیست؟!

اونم در جوابم یک نه گفت و بعد زیر لب چند تا کلمه عجیب و غریب گفت که اصلاً نفهمیدم چی گفت. بعد از تموم شدن حرف‌ای زیر لبی‌اش حس کردم بدنم سنگین شده. نگاه که کردم دیدم لباس‌هام تغییر کرده.

لباس‌هام با یک لباس پرنسسی زیبا تغییر کرده بود.

چند لحظه از زیبایی‌اش دهنم واموند و همه چیز رو فراموش کردم، دوطرف دامن لباس روگرفتم و شروع کردم به دور خودم چرخیدن.

واقعا خوشحال بودم چون به یکی از آرزو هام رسیدم.

با ذوق روبه مرد گفتم:

- واقعا ممنونم آقا شما منو به یکی از آرزو هام رسوندین.

اون هم لبخندی زد و گفت:

دنیای عجایب

-تشکر لازم نیست، دوست داری خودت رو توی آینه ببینی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

اون یک بشکن زد و آینه‌ای جلوم ظاهر شد بادیدن خودم ذوق کردم و پریدم هوا.



پارت ۶

دوباره به خودم اومدم و پرسیدم.

-اینجا کجاست؟ اصلاً تو کی هستی؟!

اون هم در جوابم گفت:

-من مسئول محافظت از تو بودم. وقتی که دیدم در زمین قلبت شکست تو رو به این سرزمین آوردم.

با حالت تعجب فراوان گفتم:

-مسئول محافظت از من! اصلاً تو چی هستی؟ چرا باید از من محافظت کنی؟ بعدش هم اصلاً تو خودت نیاز به محافظت داری.

انگار بهش برخورد، ولی به من چه، یه بشکن زد که قیافش تغییر کرد.

دهنم از تعجب باز موند، یک پسر جوون(جوان) و خوشگل و مامانی اصلاً همه چی تموم مثل ماه شب چهارده.

قد بلند یعنی خیلی بلند، چشم‌هایی آبی و عسلی نمیدونم بین این دوتا، دماغی متناسب باصورتش و لبای گوشتی نانا با هیکلی چهار شونه انگار ۳۰ سال روشن کار کرده ولی خودش بهش میومد ۲۷ سالش باشه.

وای خدا این شبیه یه غوله با این هیکلش!

داشتم دیدش میزدم که با تیکه‌ای که اتداخت از دید زدنش چشم برداشتم.

-دیدزدنت تموم شد؟ بیا باید بریم.

ازش پرسیدم:

-میشه اسمتو بگی؟

جواب داد:

-تراویش، حالا بیا بریم.

آماده سوال کردن بودم که یهو هرچی کردم یادم نیومد چه سوالی بوده.

واقعا داشتم اذیت میشدم یعنی چی دنبالش به راه افتادم بعد از یک ساعت پیاده روی به یک شهر رسیدیم که همه لباس عجیب غریب پوشیده بودن مثل من و تراویش.

دوباره تراویش به راه افتاد منم دنبالش رفتم تا به یک قصر بزرگ رسیدیم تراویش یه چیزی رو نشون سربازها داد که دروازه رو باز کردن ما هم رفتیم تو.

به یک سالن که رسیدیم تراویش با حالت دستوری گفت:

-همینجا وایسا تا پیام!



پارت ۷

یک نگاه به دور و برم کردم.

دورم پر از تابلو بود، چشمم به یک عکس افتاد. وای خدا! چه خوشگل بود. یک خانم و آقای زیبا که خیلی خوشگل بودن. خیلی خیلی، از چهرشون مهربونی می بارید وای قلبم توی دهنم بود. نمیدونم چرا ولی... حس خاصی به اون دونفر توی عکس داشتم.

تو عکس داشتم شنا میکردم که با صدای تراویش به خودم اومدم.

با غم خاصی توی صداش گفت:

-اینا امپراطور و ملکه هستن. اونا رو به دلایلی گروگان گرفتن نزدیک به ۲۰ سال هست.

چه جالب منم نزدیک به بیست سالم هست.

هی ولش کن ولی بدبختا بیست ساله زندانین هی خدا! خودت بهشون صبر ایوب بده!

دنبال تراویش رفتم که به یه اتاق رسید. با صدای آرومی گفت:

-الان که میریم تو حرف اضافه نمیزنی! هرچی سوال داشتی اومدیم بیرون خودم بهشون جواب میدم.

دنیای عجایب
با بهت گفتم:

-واقعا؟! باید قول بدی که روی حرفت میمونی.

اونم با لحنی که ته خنده داشت گفت:

-قول میدم. حالا بیا بریم تو!

وقتی رفتیم تو یه پیرزن دیدم بهش می‌اومد 80، 90 سالش باشه روی یه صندلی نشسته بود، وقتی منو دید بلند شد وباگریه بغلم کرد.

-لهی دورت بگردم بلاخره اومدی؟ دیکه داشتم از دوری تو و پدر و مادرت دق می‌کردم. خداوشکر تو برگشتی اینطوری پدر و مادرت هم بر می‌گردن.

باید جشن بگیریم باید همه رو خبر کنیم که بلاخره انتظار به پایان رسید.

بعد رو کرد به تراویش.

-تراویش به جارچی بگو همه رو به قصر دعوت کنه! به مسئول تدارکات هم بگو حواسش به همه چی باشه. ازش یه جشن بزرگ میخوام!

همینجور که من تو بغلش بودم داشت این حرف‌هارو می‌زد.

نمی‌دونم چرا ولی توی بغلش آروم بودم، انگار بوی مادر بودن رو داشت برای این آرامش حاضر بودم جونم و بدم واقعا آروم بودم.

بعد از اینکه حرفاش تموم شد ازم جدا شد.

-وای خدا مرگم بده! چرا من تو رو سر پا نگه داشتم بیا، بیا بشین پیش خودم.

رفتم کنارش روی اون تخت بزرگ که صندلی شاهانه‌ای بود و جای سه نفر رو داشت نشستم. تراویش هم روی صندلی‌هایی که جلوی تخت بود نشست.

-من ماریا مادر بزرگ تو هستم.

چی؟! مادر بزرگ؟! چی داره می‌گه؟!!

خواستم همین رو ازش بپرسم که یادم افتاد تراویش گفت بعداً جواب سوال هام رو میده پس صبر کردم و چیزی نگفتم حدود یک ساعت با من درد و دل کرد که تراویش گفت:

-ماریا وانیا خسته هست، باید استراحت کنه بقیه حرف‌ها رو بزار برای بعداً.

- وای راست می‌گی. دخترم بهتره بری استراحت کنی تراویش اتاقت رو بهت نشون میده.

از جامون بلند شدیم و به سمت در حرکت کردیم. البته فقط من و تراویش بعد از اینکه خارج شدیم جلوی تراویش رو گرفتیم.

-تا جواب سوال هام رو ندی ولت نمیکنم.

- باشه، بیا بریم به اتاقت تا برات توضیح بدم! دنبالش رفتم تا به یک اتاق رسیدیم.

چهار دختر جوان در اتاق به حالت خمیده یا احترام وایساده بودن.



دنیای عجایب

تراویش روبه دختری که جلوتر از اون‌ها وایساده بود گفت:

- ندیمه پری ایشون بانو وانیا هستن از این به بعد تو ندیمه شخصی ایشون هستی.

پری هم احترامی گذاشت.

-چشم قربان.

و بعد روبه من گفت:

- خوش اومدید بانوی من، من پری ندیمه مخصوص شما هستم هر امری بود در خدمتم.

بعد این حرف به دوتا ندیمه که ردیف دوم بودن گفت:

- منتظر چی هستین در رو براشون باز کنید!

اون‌هام در رو باز کردن.

من به همراه تراویش به داخل رفتم، یک اتاق کاملاً سلطنتی، یک تشک که یک میز چوبی قهوه‌ای جلوش بود، مکانی برای نشستن من بود و چند تا خرت و پرت.

مشخص بود این اتاق برای زمانی به غیر از استراحتم هست.

یک در اونجا بود رفتم و درش رو باز کردم، درش ریلی بود داخلش یک تخت سلطنتی بود جلوی تخت میز آرایشی بود، دوتا در توی اتاق قرار داشت در اول رو که باز کردم حموم و دستشویی بود در دوم هم اتاق لباس بود.

داخل رفتم و در کمدهاش رو باز کردم پر از لباس، کفش و زیورآلات بود؛ البته از نوع عجیب و غریبش.

دنیای عجایب

بعد از فضولی کردنم یادم افتاد که تراویش اونجا بوده واقعا خجالت کشیدم، ولی باحرفی که تراویش زد از خوش حالی و ذوق مردم. با لحنی پر محبت و عاشقانه گفت:

- الهی به قربون فضولیت خواهی! آفرین همین جوری پیش برو.

به خاطر اینکه تک بچه بودم و عاشق این که یک برادر بزرگتر داشته باشم خیلی ذوق کردم و گفتم:

-چشم داداشی.

دیدم که چشماش برق زد از خوشی و گفت:

- چشمت بی بلا بیا تا برات تعریف کنم.

منم رفتم نشستم رو تشکی که پشت میز بود و اونم نشست روی تشکی که جلوی میز گذاشته بودن، بعد شروع کرد به تعریف کردن:

- سالها پیش یک نفر از امپراطورهای ما به زمین میاد و عاشق دختری میشه با اون ازدواج میکنه و دروازه‌ای برای ورود به این جهان رو برای زمینی‌ها باز کر.

به اون دختر که اسمش مریم بود گفت که ما جزء افراد ماورایی هستیم، اونم قبول کرد و به اینجا اومد.

پریدم وسط حرفش و گفتم دروازه ماورایی؟!!

اونم با آرامش گفت:

- سوالات رو در آخر جواب میدم.

بعد ادامه داد:

-همه چیز خوب بود. ملکه مریم صاحب فرزندی شد به نام آرشام، ایشون مثل پدرشون قدرت ماورایی داشتن.

اما یک روز به دلیل یک سری اتفاق‌ها امپراطور دستور داد که دروازه رو ببندن. بعدها متوجه شدیم ملکه مریم به امپراطور خیانت کردن و از الماس های اینجا به زمین انتقال میدادن.

امپراطور دیگه با ملکه صحبت نکرد ولی حواصشون بهشون بود تا اینکه امپراطور بیمار شدن و فوت کردن، ملکه دووم نیاوردن و بعد از یک هفته ایشون هم فوت کردن. جانشین ایشون امپراطور شد ایشون همسری از سرزمین خودشون انتخاب کردن.

ایشون بعد از چهار سال صاحب فرزندی شدن که خیلی پاک بود.

ایشون جانشین ملکه اعظم بودن تا این موضوع به گوش مایک امپراطور شیاطین افتاد؛ به اینجا حمله کردن امپراطور دخترشون رو به زمین فرستادن و اون و به خانواده‌ای که صاحب فرزند نمیشدن دادند.

با این کار شیطان عصبی شد و ایشون رو به همراه ملکه به عنوان گروگان برد و گفت:

- تا زمانی که اون دختر رو بهم ندین این‌ها پیش من میمونن و شما رو دچار طلسمی میکنم که هرکی قصد داشت عاشق بشه بمیره اینجوری خیلی از افراد مرده بودند، ولی من به دستور امپراطور محافظ اون دختر بودم تا وقتی که بیست سالش شد اون رو با خودم به اینجا بیارم، تا جون مردم رو نجات بده. و اون دختر تو هستی، آره وانیا اون دختر تویی!



پارت ۹

با بهت و چشم‌هایی از حدقه بیرون زده گفتم:

- چی من؟! زده به سرت چی داری میگی؟ اینا همش دروغه اصلاً این چیزایی که تو داری میگی یک افسانه هست، ههع من که باور نمی کنم. فکر کردم عصبی بشه ولی آروم گفتم:

- باشه یه چیزی رو نشونت میدم ولی بعدش دیگه باید بدون سوال استراحت کنی و اینکه حرفمو باور کنی!

من هم که فکر میکردم دروغ میگه گفتم:

- باشه.

با تموم شدن حرفم دیدم که تراویش دوتا بال از توی پشتش درآورد.

واقعاً باورم نمیشد یعنی این‌ها حقیقته؟!!

دوتا بال بزرگ سفید خوشگل بلند شدم و رفتم نزدیک تر دستم و بردم سمت بالش.

نه واقعیه یه پرشو کشیدم که تراویش با درد گفتم:

- آخ چکار میکنی؟ دردم گرفت.

دیگه مطمئن شدم که همه چیز حقیقت داره. یک لحظه یه چیزی یادم اومد گفتم:

دنیای عجایب

- تو میگی محافظ منی یعنی زمانی که ۱۲ سالم بود و ماشین میخواست بهم بزنه تو بودی که من و کشیدی عقب؟! آخه اونجا کسی نبود که من و نجات بده.

تراویش لبخندی زد.

- آره من بودم. الان هم بگم بهت که برو بخواب که فردا روز سختی هست چون چند الهه قرار بیان و باهات حرف بزنن! راجب چی هم بعداً میفهمی، برو بخواب.

بعد به زور من رو برد سمت اتاق خواب و من و نشوند روی تخت با فشاری که به شونم آورد دراز کشم کرد بعد پتو رو روم انداخت و یک وردی رو خوند که چشمام سنگین شد و خوابم برد یک خواب آروم.

تراویش

به یک خواب آروم و بدون رویا فرستادمش.

تا الان هم به زور جلوی تفکراتش رو دربارهی فرهاد رو گرفتم و همچنین جلوی سوالایی که میخواست ازم بپرسه.

توی خواب خیلی مظلوم بود ولی هیچکس به اندازهی من نمی‌دونست که علاوه بر مظلوم بودن شیطون و خانم هم هست.

بدون سروصدا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم از اتاق اصلی هم رد شدم؛ در رو باز کردم و به ندیمه پری گفتم:

- برو پشت در شاید به چیزی لازم داشته باشه حواست بهش باشه نزار کسی بهش آسیب برسونه!



پارت ۱۰

- چشم قربان حتما.

بعد از اونجا دور شدم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی به اونجا رسیدم ندیمه مخصوصم در روباز کرد.

واقعا خسته بودم به همین دلیل راهم و به سمت اتاق استراحت کج کردم خودم و باهمون لباس‌ها روی تخت انداختم، تا چشم‌هام رو بستم چهره‌ی وانیا اومد جلو چشمم واقعا دوستش دارم یعنی کسی نیست که خواهرش رو دوست نداشته باشه. وقتی که اون فرهاد نامرد با شراره اومد داخل حال وانیا اصلاً خوب نبود و من دلم می‌خواست گردن فرهاد رو بشکنم.

هه پسره‌ی نامرد وقتی این ماجرا رو دیدم با تماس ذهنی به ماریا که مادر بزرگ ما و ملکه مادر این سرزمین هست و بعد از امپراطور و ملکه امور قصر و کشور رو به عهده گرفته گفتم:

- وانیا جاش خوب نیست و لازمه که برش گردونم.

-دیگه بیست سالش شده و وقت برگشتش برش گردون که یک کشور و پدر و مادرش بهش احتیاج دارن.

دنیای عجایب

من وانیا رو برگردوندم وانیا هنوز نمیدونه که خواهر منه پس نباید زیاد اذیتش کنم، فردا بهش میگم.

هی خدا یاد پدرم افتادم وقتی که شیطان داخل قصر شده بودگفت:

- پسرم هوای خواهرت رو داشته باش تو از الان محافظ خواهرتی هرگز جای خواهرت رو به کسی نده تو مثل مادرت قدرت جادوگری رو داری ولی خواهرت مثل مادر جدم یک الهه هست، ولی الهه آب و خاک نه الهه اعظم هست اون میتونه تمام عناصر رو کنترل کنه و خیلی قدرت‌های دیگه... وقتی بیست سالش شد برش گردون و کمکش کن تا نیروهاش رو بشناسه!

بعدش با کمک اون اول کشور بعد ما رو نجات بدین!

بعد از این حرف من رو به کمک یک ورد به اتاق مادر بزرگ فرستاد وقتی اونا رو بردن دیگه تنها کاری که میتونستم بکنم محافظت از خواهرم بود که با تموم جون و دل انجامش دادم.



پارت ۱۱

وانیا:

یک قلت زدم که از رو بلندی پرت شدم پایین. چشم‌هام و که باز کردم دیدم از روی تخت افتادم پایین.

اینجا کجاست؟

دنیای عجیب

کم کم همه چیز یادم اومد، صدای یک نفر رو شنیدم.

- بانو حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟...

- بانو اجازه میدین پیام تو؟

- خوبم چیزی نیست.

- پس صدای چی بود؟

- چیزی نیست از روی تخت افتادم.

بعد از حرفم دیدم که در باز شد و یک نفر با عجله اومد داخل اتاق با دیدن قیافش فهمیدم پری هست، ندیمه‌ی مخصوص.

- وای بانو چیزیتون که نشد؟ حالتون خوبه پزشک رو خبر کنم؟... .

پریدم وسط حرفش با خدا گفتم:

- چته دختر؟! آروم چیزی نشده به دکترم نیاز ندارم فقط گرسنمه!

این و باحالت بچگونه‌ای گفتم که با تعجب نگام کرد.

- چشم بانو الان میگم براتون صبحانه بیارن، ولی بانو رفتارتون رو باید تغییر بدین چون برای یه بانوی سلطنتی افت داره اینطور صحبت کردن.

بعد از این حرفش احترامی گذاشت و رفت بیرون تا صبحانه بیاره.

منم رفتم تو فکر درست می‌گفت باید تو رفتارم یه تغییری بدم، اما نه از اون لحاظی که ندیمه پری گفت از لحاظ دیگه‌ای.

لبخند شیطانی‌ای روی لبهام شکل گرفت.

دنیای عجایب
حالا اون روی منم می بینن.

رفتم سراغ کمد توی اتاق که پرش لباس بود یک دونه دراوردم تا بیوشم که تنهایی نتونستم؛ برای همین داد زدم کسی اون بیرون هست؟
دیدم دونفر از ندیمه ها که معلوم بود مقامشون از پری پایین تر هست اومدن داخل و احترام گذاشتن.

- بله بانو امری دارین؟

- نمی تونم تنهایی لباس بیوشم می تونید کمک کنید؟

هر دو با گفتن البته اومدن سراغم و کمک کردن لباس بیوشم، بعدش منو روی صندلی نشوندن و با وسایلی که اونجا بود موهام و به صورت بافت از پشت درآوردن، بعد به یک صورتی جمعش کردن و یک گیره از داخلش رد کردن مثل فیلمای کره ای.

واقعا برام جالب بود بعد یک گردنبند که از یاقوت بود به همراه گوشواره اش رو بهم آویزون کردن بعد یک انگشتر به رنگ آبی که ست گردنبند بود رو دادن تا دستم کنم؛ واقعا زیبا بود با اتمام کار یک سایه و رژ آبی هم برام زدن انگار یک پری بودم.

همه چیز آبی واقعا همه چیز خوشگل بود.



پارت ۱۲

خب دیگه آماده شدم، حالا باید بلند شم و برم سراغ عوض کردن نقشه.

دنیای عجیب

از سر جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون اونجا صبحانه حاضر بود، شروع کردم به خوردن البته همشون عجیب بودن و من قبل از خوردن انقدر سوال پرسیدم که خودمم خسته شدم.

بعد از خوردن صبحانه از جام بلند شدم.

به ندیمه پری با ذوق گفتم:

- من و به اتاق تراویش ببر.

اون هم احترامی گذاشت.

- بله بانو بفرمایید.

بعد به سمت اتاق تراویش به راه افتاد منم به دنبالش تا وقتی که برسیم هر کی که از پیشم رد میشد بهم احترام می‌داشت.

وقتی رسیدیم یک مرد که رنگ لباسش مثل ندیمه پریا بود جلو اومد و گفت که تراویش هنوز خواب هست.

من هم با تصمیمی که صبح گرفته بودم بدون اینکه به حرفش توجهی کنم وارد اقامتگاهش شدم.

اتاقش مثل اتاق من بود پس به سمت اتاق خوابش رفتم، چه ناز خوابیده بود ولی من می‌دونستم اصلا دلم به رحم نمیاد یک نگاه به دور و برم کردم دیدم یه پارچ آب اونجاست.

رفتم سمتش برش داشتم و رفتم بالای سر تراویش آب رو ریختم رو صورتش و هم زمان یک داد فرابنفش هم کشیدم که همه ندیمه‌ها ریختن تو اتاق.

تراویش هم شروع کرد به جیغ و داد بعد از یک دل سیر خندیدن متوجه تراویش شدم که داره میاد سمت من هم با یک جیغ دیگه شروع کردم به دوییدن، وقتی که داشتم از داخل اتاق می‌رفتم بیرون یک دختر رو جلوی در دیدم.

به خاطر همین وایسادم بعد از من تراویش تند اومد و خورد بهم ولی وقتی نگاش به دختره افتاد صاف وایساد و اومد جلوم.

- تو اینجا چکار میکنی؟ ها؟ مگه نگفتم حق نداری دیگه بیای به اتاقم؟!

اون دختر با صورتی که معلوم بود ترسیده ولی با جسارت کامل گفت:

- هه این دختره کیه با خودت آوردی به اتاق؟ یک دختر بی خانواده بی‌اصل و نسب.

با این حرف انگار آتیش گرفتم ولی هیچی نگفتم تا ببینم تراویش چی میگه، تراویش پوزخندی زد و دست‌هاشو تکی سینش جمع کرد.

- اول بهش احترام بگذار بعد حرف بزن، این دختر الهه اعظم، خواهر من و دختر امپراطور و ملکه هست.

با این حرف اون شکه شد ولی من فقط به کلمه خواهر من کلید کرده بودم.

یعنی اون داداشمه؟! پس چطور محافظم بوده؟!

آه اعصابم خورد شد ولم کن، دیگه انقدر تعجب کردم اعصاب برام نمونده، ولی واقعا از داشتن یک داداش بزرگتر داشتم ذوق میکردم.

اون دختر که از شک دراومده بود گفت:

- داری دروغ میگی تو همش میخوای منو اذیت کنی این امکان نداره! من باید ملکه بشم و تو امپراطور!

تراویش عصبی شده بود از اخمی که روی صورتش مشخص بود.

- ملکه خواهر منه پس هیچ وقت این حرف رو تکرار نکن!

اونها داشتن دعوا میکردن ولی من یه دردی رو تو ناحیه قلبم حس کردم.

اونقدر دردش شدید بود که شروع کردم به جیغ زدن واقعاً تحمل درد رو نداشتم. یک لحظه اونقدر دردش زیاد شد که چشمهام سیاهی رفت و دیگه چیزی رو ندیدم.



پارت ۱۳

وقتی چشمهام و باز کردم روی یک تخت بودم. اتاق برام ناآشنا بود، اتاق پر از وسایل عجیب و غریب بود.

سعی کردم روی تخت بشینم که در باز شد و تراویش اومد داخل؛ با دیدن من که قصد نشستن دارم اومد کنارم و کمک کرد بشینم.

با حالت جدی که مو رو به تن آدم سیخ می کرد گفت:

- چه اتفاقی برات افتاد؟

واقعاً چه اتفاقی افتاد؟ اون درد چی بود؟

دنیای عجایب

- نمیدونم تو داشتی با اون دختر دعوا می کردی که یه درد رو تو قلبم حس کردم اول یه درد چند ثانیه‌ای بعد یه درد بیشتر و بعدش یه درد بیشترتر دیگه رو حس کردم و در آخر از فشار درد بیهوش شدم.

یکم فکر کرد و باخودش حرف زد، صداش اونقدرها هم کم نبود چون من شنیدم.

- یعنی چی؟! امکان نداره، تو هنوز تمرین نکردی که قدرتت فعال شده!

بعد بلند شد و به من گفت:

- بلند شو باید تا جایی بریم!

- کجا؟

- بلند شو خودت میفهمی!

بلند شدم و باهاش رفتم، وقتی در اتاق رو باز کرد با یک مرد سینه به سینه شد.

اون مرد بعد از یک احترام گفت:

- ولیعهد جایی میرید؟ بانو کجا میرن؟!

تراویش با لحن دستوری‌ای گفت:

- بسه دیگه نمی‌خواد حرفات رو ادامه بدی!

بانو حالش خوب شده الان هم داریم میریم بهش قصر رو نشون بدم.

بعد بدون هیچ حرف اضافه‌ای دست من و گرفت و دنبال خودش کشید.

همینجوری داشت میرفت منم دنبالش، ندیمه ها هم به دنبال ما تراویش یک لحظه جایی وایساد به ندیمه ها دستور داد:

دنیای عجایب

- همین جا وایسید و نزارید کسی بیاد داخل!

بعد وارد ساختمونی که جلوش بود شد بلاخره دست منو ول کرد، نفس عمیقی کشیدم تا راحت تر بتونم نفس بکشم.

- اینجا محل تمرین هست و من از تو یه چیزی میخوام، دور اینجا رو بدو؟

با یه نگاه به سالن تمرین که خیلی بزرگ بود با زاری گفتم:

- اینجا خیلی بزرگه.

- تو برو هر چقدر که تونستی بدو.

من هم دامن لباسم و کشیدم بالا و شروع کردم به دویدن ولی یک لحظه سرعتم خیلی زیاد شد و با دیوار برخورد کردم.



پارت ۱۴

تراویش خودش رو سریع بهم.

- حالت خوبه؟

- آره ولی چرا اینطوری شد؟

- نیروهات دارن فعال میشن. دیگه باید برات مربی بگیرم وگرنه به خودت آسیب میزنی! راستی هر وقت خواستی بدویی حواست باشه نیروت زیاد شده، سرعتت هم خیلی خیلی زیاد شده امکان داره به چیزی بخوری سرعتت حتی از ماشین هم بیشتره!

دنیای عجایب

چشم‌هام از تعجب زده بود بیرون یاده یک چیزی افتادم.

- راستی مگه تو داداش منی؟!

- آره اول یادم رفت بهت بگم.

باصدای بلند جیغی زدم و از شادی پریدم هوا.

- آخ جون دارم به یکی از آرزوهایم میرسم. اونم چی؟ داداش بزرگتر، حالا چند سال ازمن بزرگتری؟

با حالت من من گفت:

- چ..چیز..چیزی، حدو..ود...دویست و سی سال. باتعجب بهش نگاه کردم داشت من رو مسخره می‌کرد؟!

- چرا مسخره میکنی تو خیلی سن داشته باشی سی ساله.

در جوابم گفت:

- ما از سن سی سال دیگه قیافمون تغییر نمیکنه و جاودانه هستیم. الان هم بهتره بریم تا به مربی هات معرفیت کنم!

همراه هم از اونجا خارج شدیم و به سمت خروجی قصر رفتیم بعد از یک قسمتی قصر رو دور زدیم و به پشت قصر رفتیم.

بعد به سمت راست رفت اونجا جنگل بود یک دختر اونجا بود تا ما رو دید بهمون احترام گذاشت.

- سلام جولیا، وقت تنگه سریع شروع کن به آموزش دادنش قدرت‌هاش داره بروز پیدا میکنه! خوب وانیا ایشون جولیا هستش مربی تو اون بهت میگه که چطور ذهنت رو قفل

دنیای عجایب

کنی یا چطور ذهن کسی رو بخونی یا حتی اینکه تماس ذهنی برقرار کنی شما سه روز وقت دارید من میرم و شما رو تنها میزارم تا سریع تر شروع کنید.

بعد بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده رفت - بیاید بانو تا به داخل جنگل بریم تا کسی مزاحم نشه!



پارت ۱۵

پشت سر جولیا به راه افتادم. به داخل جنگل رفت بعد از نیم ساعت راه رفتن به مکانی که دور تا دورش درخت بود رسیدیم.

- خب بیا و کنار این درخت بشین چشمهاتو ببند و به هیچی فکر نکن وقتی که ذهنت کاملاً خالی شد یک دیوار رو تصور کن که دور ذهنت قرار داره ببینم چکار میکنی!
من هم به حرفش گوش دادم چون دوست داشتم سریع تر همه چیز رو بفهمم.
- باشه.

رفتم کنار درخت نشستم چشمهام رو بستم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم.

حدود دو ساعت گذشته بود ولی نمیتونستم ذهنم و خالی کنم از بس به خودم فشار آورده بودم سرم داشت میترکید، یک لحظه حس کردم ذهنم خالی شد منم سریع یک دیوار رو تجسم کردم که دور ذهنم و گرفت با خوشحالی جیغی کشیدم ولی یه لحظه درد سرم بیشتر شد و من حس کردم پشت لبم خیس شد.

دست رو بردم پشت لبم، وقتی دستم و نگاه کردم دیدم از دماغم خون اومد.

جولیا سریع به سمت اومد و با دیدن خون روی صورتم گفت:

- آروم چیزی نیست، بهت فشار اومده الان خوب میشی.

بعد از ده دقیقه سر دردم بهتر شد، با کمک جولیا یاد گرفتم چطور تماس ذهنی برقرارکنم.

جولیا همش می‌گفت اولین نفری هستم که دو چیز سخت رو در عرض ۲۴ ساعت یاد میگیرم. قرار شد فردا ذهن خونی رو بهم یاد بده.

با هم به سمت جایی که همدیگه رو دیده بودیم برگشتیم که چشمم به ندیمه‌هام افتاد بعد از خداحافظی با جولیا با ندیمه‌ها به سمت اتاقم رفتم.

بعد از خوردن شام خودم و روی تخت انداختم و خوابیدم؛ صبح با صدای ندیمه پری بیدار شدم و به سمت جنگل رفتم چون با جولیا قرار داشتم تا بعد از ظهر همه چیز رو یاد گرفتم بعدش تا شب با هم توجنگل چرخیدیم و فرداش هم به بازار رفتیم البته خارج شدنمون هم از قصر خیلی جالب بود.

مثل دزدها رفتیم اونم با لباسای مبدل. توی بازار از هر چی که خوشم اومد خریدم تازه ذهن همه رو هم می‌خوندم.

واقعا هیجان انگیز بود وقتی به قصر برگشتیم تراویش عصبی رو دیدیم.



پارت ۱۶

اون هنوز متوجه ما نشده بود. یک نفر کنارش بود که لباس‌هاش نظامی بود.

دنیای عجایب

به گفته‌ی جولیا اون فرمانده گارد سلطنتی بود که فقط در امور خیلی مهم ازشون استفاده میکنند.

وقتی بهشون رسیدیم صدای تراویش رو شنیدم که گفت:

- فرمانده هرچی سریع تر خواهرم رو پیدا کنید!

چی وای نه دردرس درست کردم. با یک سرفه تراویش رو متوجه خودم کردم.

تراویش سریع من و نگاه کرد و با حالتی بین عصبانیت و ترس به سمتم اومد. جوری که گفتم کتکم می‌زنه.

- حالت خوبه؟ کجا بودی؟ چرا لباس مبدل تنته؟ قبل از اینکه جوابش و بدم به جولیا نگاه کرد. و سرش فریاد کشید.

- تو با اجازه کی خواهرم رو به بیرون قصر بردی؟ اگه کسی بهش صدمه میزد چی؟ مگه من به تو نگفتم سه روز وقت داری تا درس‌های لازم رو به خواهرم بدی؟!

وای چقدر خواهرم، خواهرم می‌کنه. پریدم وسط حرفش.

- تراویش آروم من همه چیز رو در عرض دو روز یاد گرفتم الان هم با جولیا بیرون رفتم تا با همه چیز آشنا بشم.

تراویش متعجب شد از حرفم.

- چی؟! تو همه چیز رو یاد گرفتی؟ امکان نداره من تقریباً دو هفته تلاش کردم تا فقط دیوار ذهنی درست کنم اونوقت تو در عرض دو روز همه چیز رو یاد گرفتی این امکان نداره؟!

در جوابش گفتم:

- حالا که شده، بهتره زودتر مربی دومم رو خبر کنی!

- خیلی هم خوب، جولیا تو برو! وانیا تو با من بیا تا بریم سراغ مربی دومت!

جولیا با گذاشتن احترام و گفتن خداحافظ از ما جدا شد.

ما هم به سمت مکانی که مربی دوم قرار داشت رفتیم.

وقتی که به مکان مورد نظر رسیدیم از تعجب می‌خواستم شاخ درارم مکانی پر از گل و گیاه و پسری زیبا به نام گیاور. طبق گفته‌ی تراویش من سه روز اونجا باید می‌موندم وقتی تراویش رفت گیاور من و به سمت قفسی پر از گیاه برد. وقتی به داخل رفتم گیاور در قفس رو قفل کرد و گفت:

- تا سه روز وقت داری با گیاهها دوست بشی و ازشون بخوای که نیاز تشنگی و گرسنگیت رو تأمین کنن.

و رفت. وا! یعنی چی؟ چطور میشه با گیاهها حرف زد؟



پارت ۱۷

حدود دو ساعت از اون ساعتی که به اینجا اومدم میگذره ولی من هنوز موفق نشدم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

برای دیوونه بازی گفتم:

دنیای عجایب
- سلام خوبید؟

دیدم یه صدایی اومد:

- سلام ممنون.

با تعجب این ور اون ورم رو نگاه کردم ولی چیزی ندیدم.

- کسی اینجااست؟

دوباره صدا رو شنیدم.

- آره من اینجا ام این پایین، من گل رزم.

وا مگه میشه من فکر کردم ارتباط برقرار کردن یعنی اینکه بهش دستور بدم یکی رو بکشه.

خیلی تشنم بود روبه گل گفتم:

- مگه گل هام حرف میزنن؟

- آره ولی فقط با ملکه اعظم، که شما ملکه اعظم هستین.

بله ملکه اعظم، باید اینو از تراویش بپرسم.

حدود سه ساعت با گل ها حرف زدم که دیدم گیاور اومد سمتم.

- تونستی باهاشون ارتباط برقرار کنی؟

- آره نگاه کن!

بعد به گل میخک گفتم:

- خودتو تکون بده.

دنیای عجایب

وقتی گیاور این رو دید در قفس رو باز کرد و گفت:

- ولیعهد می‌گفتن شما زود یاد میگیرین ولی فکر نمی‌کردم به این زودی باشه.

حالا باید بریم به سالن خاک افزاری.

بعد جلو افتاد منم پشت سرش.

به سالن خاک افزاری که رسیدیم ندیمه پری با سینی پر از غذا و لیوانی نوشیدنی اومد؛
بعد از غذا گیاور گفت:

- حالا که سیر شدین بیاین اینجا!

ذهنتون رو خالی کنید بعدش مقداری خاک رو کف دستتون تصور کنید!

هرچی که گفت رو انجام دادم یه لحظه حس کردم چیزی کف دستم هست چشم‌هام رو
که باز کردم خاک توی دستم و دیدم گیاور گفت:

- خوبه الان یه گلوله خاک رو تصور کنید!

وقتی انجامش دادم خودم هم ذوق کردم.

- حالا با تموم قدرت اون و به سمت من پرتاب کنید!

کاری که گفت رو انجام دادم. وقتی گلوله رو به سمتش پرت کردم سریع جاخالی داد و
گلوله از کنار سرش رو شد.

- خوبه قدرت پرتابت خوبه و همچنین نشونه گیریت.

با این حرف یاده فرهاد افتادم اون بود که تیراندازی و هدف گیری رو بهم یاد داد.
همینطور دفاع شخصی رو واقعا نامرد بود.

با صدای گیاور به خودم اومدم که می‌گفت:

- حالتون خوبه؟ چرا دارین گریه میکنین؟

دستم و سمت چشمهام بردم که متوجه شدم با یاد فرهاد به گریه افتادم.

اون چطور تونست با شراره بهم خیانت کنه؟!

اشکهام و پاک کردم و به گیاور گفتم:

- کارت با من تموم شد؟ اگه آره تا برم.



پارت ۱۸

با گفتن آره سریع از اونجا دور شدم.

دم در ندیمه پری رو دیدم، با راهنمایی اون به اتاقم برگشتم.

از ندیمه‌ها خواستم به هیچ وجه داخل نیان و اجازه ورود به کسی ندن.

با حرص خودم و روی تخت انداختم و شروع به گریه کردم، حالم اصلاً خوب نبود.

بعد از دو ساعت گریه حالم کمی بهتر شد تصمیم گرفتم برم حموم؛ با برداشتن یک حوله به حموم رفتم.

حمومش خیلی پیشرفته بود انگار توی حموم خر پولاً شدی البته این‌هام پولدار بودن، ولی خب از یک دنیای ماورایی انتظار حمومی به این شکل نداشتم.

دنیای عجایب

وان رو آماده کردم و مقداری از شامپو بدن‌های اونجا رو ریختم داخلش، وقتی آماده شد لباسام و در آوردم.

با دیدن لباس یادم افتاد همیشه عاشق لباسای پف دار بودم و این مدت که اینجا بودم لباس‌هام پف دار بوده.

ببین دیگه چی به سرم اومده که یادم رفته!

بعد از حموم باحواله به داخل اتاق اومدم اول بدنم و خشک کردم بعد ندیمه پری رو صدا زدم تا کمکم کنه لباسام و بیوشم بعد از پوشیدن لباس موهام رو به مدل خودشون برام درست کرد و زیور آلات ست لباس رو بهم آویزون کرد. بلند شدم و خودم و توی آئینه دیدم.

یک لباس پفی بلند به رنگ مشکی باگل‌ها و طرح‌های آبی مثل فیلم‌های کراهی که همیشه میدیدم مثلاً مثل فیلم افسانه دونگی.

واقعاً برام سوال بود چرا عاشق لباس‌هاشون شدم؟! ولش کن بابا علاقت همینجوری به وجود میاد مثل علاقه من به فرهاد.

باز هم یادش افتادم، صدای یکی از خدمتکارهای بیرون اومد که اومدن تراویش رو اعلام میکرد. با گفتن بیان تو به ندیمه پری گفتم بره تا برامون مقداری خوراکی بیاره!

با رفتن ندیمه پری من هم به اتاق ملاقات رفتم که همزمان تراویش هم داخل شد با دیدنش مقداری مکث کردم. پسری قد بلند و چهارشونه با تیپی خیره کننده لباس مخصوص پوشیده بود، بلوز و شلوارزیبایی که نقوش نقره ای داشت. صورتش رو مشخص بود که تازه اصلاح کرده نمیدونم چرا ولی با چند قدم بلند خودم و بهش رسوندم و پریدم بغلش.

اون هم اول شکه شد ولی بعد از چند ثانیه دست‌هاش رو محکم دورم پیچید یک بوی خاصی داشت بوی خانواده.

دست‌هاش نشون از حمایت داشت.



پارت ۱۹

تراویش من و کمی از خودش دور کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده یا کسی اذیتت کرده؟

- نه فقط یک لحظه که دیدمت یادم اومد چقدر دلم داداش بزرگتر میخواست، دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بغلت کردم. ببخشید اگه ناراحت کردم.

بعد خواستم از بغلش بیام بیرون که با دست‌هاش توی بغلش زندونیم کرد.

- عمر داداش منم دلم برات تنگ شده بود. تازه اصلاً هم ناراحت نشدمبه خاطر بغل کردنت، فقط شکه شدم و ترسیدم کسی اذیتت کرده باشه.

حدود یک ساعت با هم حرف زدیم. ازش درباره‌ی ملکه اعظم هم پرسیدم که جواب داد.

هر عنصر فقط با ملکه و امپراطور خودش صحبت میکنه و دستور ازش میگیره ملکه اعظم کسی هست که بتونه با همه نوع عنصری صحبت کنه و بهشون دستور بده و خب مدت‌هاست، یعنی به اندازه‌ی دو قرن و خورده‌ای هست که ملکه اعظمی وجود نداره،

آخرین ملکه اعظم مادر بزرگ ماریا یا همون مادر بزرگ ما بوده. اون نیرو نه به مادر ماریا، نه به ماریا و نه حتی به دختر ماریا که مادر تو هست نرسیده. ولی به تو رسیده تو با نیرو هات می‌تونی در برابر شیطان قرار بگیری و اون و شکست بدی. با این کار هم پدر و مادر رو نجات میدی و هم مردم بی‌گناه رو. و یه چیز دیگه، ما جاودانه هستیم و فقط در جنگ می‌میریم.

ملکه اعظم پیشین با شیطان در حال مبارزه بود که کشته شد تو باید حواست رو کاملاً جمع کنی و همه‌ی فنون رزمی رو یادگیری، همچنین مبارزه با نیروهایی که داری رو! و یک چیز دیگه تو باید چشم سومت رو هم بیدار کنی تا بتونی اجنه رو ببینی از حالا به بعد شروع می‌شه با مربی‌هایی که برات میارم پیش برو و یک چیز دیگه مربی‌های تو امپراطوران یا ملکه‌های همون عنصر هستند. راستی تو از فردا علاوه بر امور جنگی مربی مخصوص برای رفتارت داخل قصر و این دنیا رو داری. راستی یک مدت هست ذهنت مشغول این هست که چرا همه چیز رو زود قبول می‌کنی یا اینکه فرهاد رو کمتر به یاد میاری. من وردی رو روی تو انجام دادم تا اذیت نشی. بعد از اینکه کاملاً قوی شدی اون ورد خود به خود برداشته میشه.



نگاهی به سرباز رو به روم کردم. برای آخرین ضربه شمشیرم رو بالا بردم و روی شمشیرش زدم که شمشیر از دستش افتاد. با یک حرکت شمشیرم رو سمت گردنش بردم و تمام... .

با صدای دست زدن تراویش به سمتش نگاه کردم که گفت:

- آفرین توی این یک ماه واقعاً پیشرفت کردی. حالا دیگه آماده آماده‌ای.

درسته یک ماه گذشت و من هم امور قصر هم دفاع نظامی اعم از شمشیر زنی و تیراندازی با چشم باز و چشم بسته و هم کار و حمله با عناصر رو یاد گرفتم.

الان دیگه اونقدر قوی شدم که وردی که تراویش روم گذاشته بود برداشته بشه کم کم متوجه شدم فرهاد منو نمی‌خواست اگه می‌خواست سراغ شراره نمی‌رفت.

توی این مدت انقدر شیطنت کردم کسی جرئت نزدیک شدن بهم رو نداره بدترین چیز اینه که من با ماریا شوخی خیلی بدی کردم که تا دو روز توی زندان حبس شدم ولی خب یک چیز خوب توی این مدت زندان بودن برام اتفاق افتاد. دوستی من با هانیه، هانیه همسر دارا فرمانده گارد سلطنتی بود. یک روز تو زندان اومد سراغم و یواشکی برام غذا آورد.

واقعاً ممنونش بووم چون به دلیل تمریناتم دو روز بود که غذای خوبی نخورده بودم و غذا نخوردن دو روز دیگه واقعاً آزاردهنده بود.

هانیه توی این چند روز فصولی کرده بود و کارهای من و زیرنظر گرفته بود و وقتی من و میارن زندان با زور قهر و ناز و دعوا فرمانده دارا رو راضی به سرگرم کردن سربازا کرده بود و برام غذا آورده بود. وقتی از زندان بیرون اومدم دیگه هر روز همدیگه رو می‌دیدیم.

دختر شیطونی بود با هم همه رو اذیت میکردیم خیلی کیف داشت باهانیه شیطنت کردن.

دنیای عجیب
به زمان حال برگشتم به تراویش گفتم:

- تراویش جونم من برم اتاقم.

بعد سریع بدون اجازه دادن به تراویش برای صحبت کردن سمت اتاقم رفتم، وقتی از کنار سربازا رد شدم متوجه شدم یکیشون بدجوری داره بهم نگاه میکنه توی ذهنش نفوذ کردم که دیدم داره میگه:

- چه خشکله تقصیر ارباب نیست که زنده میخوادش. هه اگه واسه ارباب ببرمش حتماً پاداش خوبی بهم میده.

با شنیدن حرفهای ذهنش سریع با تراویش تماس ذهنی برقرار کردم.

- تراویش یه جاسوس شناسایی کردم سریع بیا.

و تماس ذهنی رو قطع کردم رو به همون سرباز گفتم:

- آهای تو میشه چند لحظه بیای اینجا؟

اون هم سریع رنگش پرید، دستهاش هم می‌لرزیدن.

- بله بانو کاری دارین؟

- راستش از خنجرت خوشم اومده میشه بگی از کجا آوردیش؟

- اون یادگار پدرم هست، اون هم از پدرش بهش ارث رسیده.

همینجور ازش چرت و پرت پرسیدم تا تراویش اومد.

تراویش به سربازها دستور داد بگیرنش اما اون سریع منو گرفت جلوش و خنجرش رو روی گردنم گذاشت.



پارت ۲۱

یک لحظه شکه شدم. تراویش چهرش پر از ترس و استرس شد، رنگش زرد و قرمز شد.

- هی چکار می‌کنی ولش کن وگرنه میکشمت!

سرباز هم پوزخندی زد و اسن از صداش مشخص بود.

- تا وقتی این خوشگله با منه هیچ کس نمی‌تونه من و بکشه.

اون‌ها همین‌طور داشتن دعوای لفظی می‌کردن که خنجرم و از آستین لباسم در آوردم و خیلی راحت جامون و عوض کردم و با خنجرم به انگشتای دستی که خنجر داشت ضربه زدم.

خنجر از دستش رها شد، با پا زدم پشت زانوش وقتی خم شد از درد زخم روی دستش، دستش رو با اون یکی دستش پوشوند. ولی صدایی ازش در نمیومد با پا خنجرش رو به عقب پرت کردم. سربازها اون و به زندان بردن و تراویش سریع به سمت من اومد.

- حالت خوبه؟

- خوبم نگران نباش.

- چطور فهمیدی اون یه جاسوسه؟

- خوب داشت تو ذهنش می‌گفت اگه من و تحویل رئیسش بده پاداش خوبی در انتظارش هست و این چیزها. منم سرش رو گرم کردم تا تو بیای.

راستی مگه نمیدونن من ذهن می‌خونم پس چرا توی ذهنش این حرف‌ها رو زد؟

دنیای عجایب
تراویش با لبخند در جوابم گفت:

- نه هیچ کس در این باره نمی‌دونه حتی دربارهی چشم سومت، این‌ها رو به عنوان یه راز تو دلت نگهدار تا زمان لازم! هر کسی این نیروها رو نداره حتی ملکه اعظم پیشین. الان هم برو به اتاقت و استراحت کن!

یک لحظه یاد موردی که خیلی وقت هست که ذهنم رو مشغول کرده می‌فتم.

- تراویش یه چیزی تو گفתי نیروها برای مقابله با شیطان کم هست یه فکر دارم برای زیاد تر شدن نیروها.

تراویش با کنجکاوی گفت:

- چه فکری؟

- ما می‌تونیم از خانوم‌ها استفاده کنیم و... . نداشت ادامه حرفم و بزخم و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن خیلی شدیدی.

- امکان نداره زن‌ها همشون ضعیف و... .

اینبار نوبت من بود بپریم وسط حرفش.

- در این باره مطمئنی؟

- آره.

- خیلی دربارهی مهارت شمشیر زنیتم شنیدم. شنیدم میگن تو بهترین شمشیر زن هستی. حالا بیا مسابقه تا بفهمی زن‌ها ضعیف هستن یا نه.

- داری پیشنهاد مبارزه میدی؟

- بله دارم پیشنهاد مبارزه می‌دم. هرکی برد حرف اون انجام می‌شه.

بعد از قبول کردن حرف‌هام همه ازمون دور شدن ما هم شروع به مبارزه کردیم.

شمشیر زنیش خوب بود ولی نه به اندازه‌ی من.



پارت ۲۲

شمشیرش رو به سمت بالا برد فهمیدم قصدش چیه.

اول سر آگه جلوش و بگیرم شمشیر رو پرت کنه خوبه نقشش ولی نه واسه منی که متوجه هر ضربه میشم این هم یکی از نیروهام هست ولی دربارش با کسی صحبت نکردم. دوست داشتم این یک راز باشه برای خودم.

من هم به جای اینکه جواب حملش و بدم جا خالی دادم وقتی ازم رد شد با پا به پشتش ضربه زدم، تعادلش بهم خورد سریع شمشیرم و گذاشتم رو گردنش.

- تموم شد تو الان مردی، پس برای من نگو زن‌ها ضعیفن حالا که من برنده شدم یه سالن تمرین برای زن‌ها آماده کن! یه نفرم بفرست تا زن‌های شهر رو آگاه کنه ابزار جنگی هم یادت نره!

- بعد به سمت اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم .

بیست روز بعد.

داشتم به تمرین‌های گروه‌ها نگاه میکردم. واقعاً کارشون خوب بود و مطمئناً توی جنگ من و سر بلند میکنند.

اسم گروه رو گذاشتم ارتش بانوان البته گارد ویژه بانوان هم بود.

اوایل وقتی این نظریه رو دادم فکر نمیکردم زن‌های این سرزمین برای کمک بیان ولی الان اونقدر نیرو زیاده که دو گارد تشکیل شده ازشون. گارد ویژه تعدادی ازشون محافظ منن ولی کسی از این گارد خبر نداره همه فقط ارتش بانوان رو دیدن و میشناسن و این به گفته ماریا انجام شد. گفت باید مخفی باشن برای محافظت از جون ملکه اعظم واقعاً تمرینات سختی رو گذروندن، حتی ایمنی بدنشون در برابر سم هم جزو تمریناتشون بود. اون دختره که روز اول به دیدار تراویش اومد و اون چرت و پرت‌ها رو راجیم گفت عاشق تراویش شده و الان که تمام توجه تراویش رو که متوجه من می‌بینم همش سنگ جلوی پام میندازه.

دیروز جلوی وزرا ازم پرسید چرا ندیمه‌هام به جز ندیمه ارشدم رو عوض کردم؟

من هم خیلی راحت گفتم:

- چون تحت فرمان تو بودن و جاسوسی من و میکردن.

با چند تا مدرک انداختمش سیاه‌چال تا دفعه‌ی دیگه انقدر منو اذیت نکنه.

هانیه که دست راستم بود و همینطور رئیس گارد ویژه البته به طور مخفی.

مختصات جنگی رو جلوم گذاشت تا یه کم با اون‌ها هم آشنا بشم فردا روزی بود که با تمام قوا به سمت میدان جنگ حرکت میکردیم.

واقعا آرزوم شده بود کشتن این شیطان بزرگ و نجات دادن خانواده این مدت با تمام همپیمان‌های شیطان آشنا شده بودم.



پارت ۲۳

اون هم از طریق کتاب‌های توی کتابخونه.

نگاهی به نقشه کردم اون هم داشت برام توضیح میداد که متوجه شدم یک نفر قصد ورود به ذهنم و داره و خیلی هم نزدیک هست.

به بازوی هانیه چنگ زدم وقتی متوجه حالم شد، خواست حرفی بزنه که گفتم:

- یه نفر قصد ورود به ذهنم و داره همین اطرافه پیداش کن! درد داره میکشه من رو.

هانیه بلند به دو نفر از افراد گفت:

- مراقب بانو باشید بقیه دنبال غریبه باشین! اون غریبه قصد آزار رسوندن به بانو رو دارن.

بعد پخش شدن حدود پنج دقیقه درد کشیدم تا آرام شدم متوجه شدم گیر افتاده وقتی آوردنش فهمیدم یکی از افراد همون دخترست که انداختمش تو سیاه چال چون قبلا کنار هم دیده بودمشون.

روبهش گفتم:

- پس از اون دختره دستور گرفتی خیلی هم خوب اینطوری خیلی راحت اعدام میشه.

- هه داری چی میگی من برای کسی کار نکردم من خودم برای خودم کار می‌کنم.

- شما یه روز قبل از دستگیری اون دختر با هم داشتین راجب زمین زدن من صحبت می‌کردین. حالا میگی برای خودت کار میکنی؟ فکر کردی من مثل تو نفهمم؟

نمی‌دونم کی به تراویش خبر داده بود که همراه سربازهای گارد ویژه قصر اومدن.

- این خیانت کار رو دست گیر کنید و به سیاه چال ببرید!

- چشم.

سربازها جلو اومدن و دست‌هاش رو گرفتن و بردنش.

بعد از مدتی مرد رو به سیاه‌چال بردن؛ قرار بود فردا دربارشون تصمیم بگیرن.

تراویش وقتی خیالش از اون مرد راحت شد به سمتم اومد.

- می‌شه با من بیای به جایی بریم؟

- باشه، ولی کجا؟

- می‌فهمی برو لباس‌هات رو با لباس مبدل عوض کن.

یعنی می‌خواد از قصر خارج بشه!

- می‌خوای از قصر خارج شیم؟

- برو بهت می‌گم فضول کوچولو!

- فضول خودتی. من رفتم لباس‌هام و عوض کنم.

بعد به سمت اقامتگاه خودم رفتم مکانی که برای مبارزه بانوان تشکیل شده در یک حیاط دیگه بود که چسبیده به قصر خودم بود.

دنیای عجایب

تقریباً این خواسته‌ی تراویش بود می‌گفت اگه سالن تمرین خارج از قصر باشه امکان داره بهم حمله کنن، من هم قبول کردم. به اتاق که رسیدم با کمک ندیمه پری لباسم و عوض کردم.

لباسم پیراهن بلندی بود که قسمت پایین آستین و پیراهن حاشیه های بنفش داشت، لباس خودش مشکی بود ولی باگل های زیبای بنفش نمای خیلی خوبی گرفته بود در همین زمان هانیه وارد شد. سرش رو خم کرد و احترام گذاشت.

- بانو بهتره شل لباس رو هم استفاده کنید، و اینکه من نیروهایی به صورت مخفی برای محافظت از شما و ولیعهد قرار دادم. امیدوارم اتفاق خاصی نیفته!

به گفتش عمل کردم و شل لباس رو دورم انداختم بعدش کلاهش رو پوشیدم.

شل به شکلی بود که اصلاً صورتم قابل دیدن نبود فقط خودم اون هم با هزار دردسر جلوم و می‌دیدم.



پارت ۲۴

داشتم حاضر می‌شدم که ندیمه‌ی تراویش خبر رسوند که اون من و تا پیش تراویش می‌بر.

من هم همراهش تا پیش تراویش رفتم، کسی همراهم نبود اما محافظ‌های گارد ویژه پنهانی مراقبم بودن.

همراه تراویش به بیرون قصر رفتیم همه جا شلوغ بود، سمت بازار رفتیم همینطور که رد می‌شدیم چشمم به مغازه‌ای افتاد که زیور آلات داشت.

بهش جذب شدم آخه یک سرویس زیبا اونجا بود که واقعاً جذاب بود.

تراویش که متوجه نگاه من به سرویس شده بود از مرد مغازه دار خواست تا اون سرویس رو برام بیاره.

سرویس تشکیل شده از گردنبند، گوشواره، انگو و انگشتر بود. مثل اینکه تفاوت در سرویس‌ها هم در دو سرزمین بود، چون سرویس‌ها به قیمتی بودن که فقرا هم بتونن بخرن، ولی خوب اون‌ها مخصوص خودشون اشراف زاده‌ها مخصوص خودشون.

سرویس یک شاخه گل زیبا بود که خیلی به دلم نشست بود از تراویش تشکر کردم و شروع کردم به راه رفتن. یک بار اینور یک بار اونور هر چیزی هم که چشمم و می‌گرفت تراویش برام میخرد.

موقع برگشت بود وقتی به قصر رسیدیم از تراویش تشکر کردم و بعد به سمت اتاقم رفتم.

اول حموم کوتاهی کردم و بعد از اون لباسام و پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

هوم برای چی ساعت رو روی زنگ گذاشته بودم؟! آهان قرار بود یه سر به گروه ویژه بزنم، بعد برم سراغ گارد.

از جام بلند شدم رفتم دستشویی و بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون.

خوب الان باید لباس بپوشم، رفتم سراغ کمد لباس مخصوص مبارزه که یک بلوز چرم با یک شلوار ست بود پوشیدم. چکمه‌های مخصوصش رو هم پوشیدم.

در همین لحظه صدای ندیمه پری اومد.

- بانوی من ندیمه پری هستم اجازه ورود دارم؟- بیا تو.

ندیمه پری همراه چند ندیمه دیگه وارد شد که دست هر کدوم یک سینی بود. اون‌ها رو روی میز گوشه‌ی اتاق گذاشتن بعد رفتن بیرون، به جزء ندیمه پری که همیشه می‌موند و چیزایی که می‌خواستم رو جلوی دستم می‌ذاشت.

کمی نون با شکلات صبحانه خوردم و همین طور کمی چای مخصوص. بعد از تموم شدن صبحانه بلند شدم و به سمت مکان گارد بانوان رفتم.

همه چیز آماده بود اما طبق گفته‌ی هانیه زیر نظر بودم و نمی‌تونستم برم سراغ گارد ویژه.

ولی هانیه گفت اون‌ها کاملاً آماده هستن پس می‌تونستیم حمله رو شروع کنیم.

به سمت اقامتگاه تراویش رفتم.

وقتی رسیدم ندیمه‌هاش که من رو دیدن جلو اومدن و احترام گذاشتن.

- اومدم ولیعهد رو ببینم.

- ولیعهد الان پیش ملکه مادر هستن بانوی من.

- باشه.

به سمت اقامتگاه ملکه مادر رفتم وقتی رسیدم...



پارت ۲۵

ندیمه تراویش و ندیمه ملکه مادر رو دیدم که دم در وایساده بودن.

دنیای عجایب

به ندیمه ملکه مادر گفتم:

- به ملکه مادر بگو من اومدم.

- بله بانو، بانوی من ملکه اعظم اینجا هستن.

ملکه مادر بعد از چند ثانیه جواب داد:

- راهنماییشون کن داخل.

- بفرمایید تو.

رفتم داخل ملکه پشت میزش و تراویش جلوی میز روی مبلها نشسته بود.

به اشاره دست ملکه مادر من هم نشستم پیش تراویش.

- خوش آمدی اتفاقاً می‌خواستم کسی رو دنبالت بفرستم تا بیای اینجا ولی تو خودت اومدی حالا کاری داشتی؟

- آره، می‌خواستم بگم نیروها آماده هستن برای مبارزه بهتر نیست زود تر این ماجرا رو تموم کنیم؟

ملکه مادر سرش روبلند کرد و با صورتی که حالت استرس اوم مشخص بود شروع کرد به حرف زدن.

- راستش نمیشه یعنی... خب... یعنی، بعد خیلی سریع ادامه داد: تو باید به همراه چند نفر به زمین برگردی و شیشه‌ی عمر یه نفر رو با خودت بیاری! اون باعث پیروزی ما میشه.

بعد یه هوف کشید ولی من خیلی آروم بودم نمیدونم چرا انقدر ترسیده بودند.

دنیای عجایب

- خوب باشه، پس چرا انقدر من من میکنی؟ تراویش با چشم‌هایی که از تعجب بیرون زده بود گفت:

- واقعا عصبی نشدی؟

- نه، مگه قراره عصبی بشم؟

- ملکه‌های اعظم پیشین بعد از شنیدن این حرف عصبی می‌شدن و کسی که این حرف رو بهشون می‌زد رو به بدترین شکل مجازات می‌کردن و این کار رو انجام نمی‌دادن، به همین دلیل از شیطان شکست می‌خوردن و بعدش توسط شیطان به قتل می‌رسیدن.

وا یعنی چی؟! خب یک توک پا می‌رفتن زمین و برمی‌گشتن دیگه!

ولش کن حتما دلیل خودشون و داشتن.

رو به ملکه مادر گفتم:

- کی باید برم و با چه کسایی؟ چطور باید پیداش کنم... .

همین جور داشتم سوال می‌پرسیدم که تراویش پرید وسط حرفم.

- آروم و یکی یکی، تو دو روز دیگه با چند شاهزاده اعم از شاهزاده شیاطین شاهزاده آتش شاهزاده برف به ایران میری در شهری که خودت زندگی می‌کردی و دو شهر دیگه. البته به ترتیب باید بری اونجا کلید ها رو پیدا می‌کنید بعد به سمت آخرین شهر می‌رید و شیشه عمر رو اونجا پیدا می‌کنید.

من که از اول توشک بودم بابت حرفی که تراویش زد به خودم اومدم و گفتم:

- با شاهزاده شیاطین! می‌فهمید چی می‌گین؟

- شاهزاده شیاطین از کودکی با ما بوده. مادر اون یه فرشته بوده که گیر امپراطور شیاطین میوفته اونم به زور باهاش ازدواج میکنه و زمانی که پسرش ده سال داره توسط همسر دوم امپراطور شیاطین به قتل می‌رسه البته قبل از مرگ به پسرش می‌گه که نباید مثل پدرش باشه اونم از همون زمان با ماست.



پارت ۲۶

البته این یک راز هست و فقط تو می‌دونی. نباید حتی بهش فکر بکنی وگرنه جونش به خطر میوفته فهمیدی؟

- من چیزی یادم نمیاد خیالتون راحت. راستی ما برای رفتن به زمین به شناسنامه و چیزهای دیگه نیاز داریم.

تراویش در جواب من گفت:

- عزیز من تو الان توی این سرزمین هم که هستی شناسنامه داری، چه برسه به زمین. همه چیز هست خیالت راحت. یک کارت بانکی که پول زیادی رو داخلش ریختم، شناسنامه مخصوص زمین، چمدون لباس، موبایل فقط ماشین می‌مونه که وقتی رفتین زمین می‌تونید بخرید.

حتی می‌تونید از هواپیما یا قطار استفاده کنید.

- پس من برم کارهام رو بکنم افرادم و بسپرم دست فرمانده هانیه.

دنیای عجیب
تراویش خندید و گفت:

- برو راحت باش.

من هم بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

من چون مقامم از همه بیشتره به کسی احترام نمی‌زارم البته رفتارم رو متناسب با خودشون کردم اگه خوش رفتار باشن خوش رفتارم اگه بد رفتار باشن بدرفتارم، دیگه بستگی به خودشون داره.

رفتم به قرارگاه خودمون به سربازی که دم در بود گفتم:

- فرمانده هانیه کجاست؟

- توی اتاق خودشون هستن بانو.

رفتم سمت اتاق هانیه در رو باز کردم و رفتم تو وقتی رفتم داخل داد زدم.

- هانیه بیا بشین کارت دارم!

اونم اومد صندلی کناریم رو عقب کرد و نشست پیشم.

- چیزی شده وانیا؟!

خودم گفته بودم وقتی کسی نیست وانیا صدام کنه.

- دارم برای مدتی میرم زمین گارد ویژه و گارد بانوان رو به تو می‌سپارم، حواست رو جمع کن نزار کسی از گارد ویژه بویی ببره! اونا برگ برنده ما هستن متوجه‌ای؟

- آره خیالت راحت حواسم به همه چیز هست.

- خوبه، الان افراد رو جمع کن تا باهاشون اتمام حجت کنم!

دنیای عجایب

هانیه رفت و با زدن زنگ مخصوص همه رو جمع کرد. از گارد ویژه فقط فرمانده هاشون بودن. رفتم بیرون و روی سکو وایسام، همه احترام گذاشتن و بعد همگی ساکت و منظم وایسادن.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به صحبت کردن.

- من برای مدتی نیستم، ازتون خواهش میکنم حواستون رو جمع کنید در نبود من فرمانده ارشد هانیه رئیس شما هست دستور اون دستور منه، نافرمانی برابره با مجازات پس حواستون کاملاً جمع باشه.

بعد از گفتن چند نکته به فرمانده‌های دیگه اونجا رو ترک کردم و به اقامتگاه خودم رفتم، البته هانیه هم با من امد.

قرار بود پیشم باشه تا شب واقعاً دلم براش تنگ می‌شد.

توی این چند وقت بهش خیلی دل بستم امیدوارم هیچ بلایی سرش نیاد.

حدود سه ساعت از وقتی اومدیم به اقامتگاه می‌گذره من و وانیا واقعاً بهمون خوش گذشت. فرمانده دارا هم به جمعمون پیوست. نگاه‌های عاشقانش به هانیه گویای عشق عمیقش بود، چشم‌هاش مثل خورشید پر نور بود؛ هانیه قبلاً درباره‌ی آشنایشون و دردسرهای بهم رسیدنشون بهم گفته بود.



پارت ۲۷

اونا توی جنگا با هم آشنا میشن، هانیه داشته اونجا شمشیر زنی تمرین میکرده که فرمانده دارا به اونجا میاد.

مثل اینکه به همراه افرادش دنبال یک قاتل فراری می‌گشته که توجهش به سمت صدا جلب می‌شه. اونم با دو نفر از افرادش به سمتش میرن، فرمانده دارا از مدل شمشیر گرفتن هانیه متوجه می‌شه که اون شمشیرزن ماهری نیست به همین دلیل شمشیرش رو به سمت هانیه می‌گیره و برای ترسوندنش می‌گه: آهای گِیرت آوردم شمشیرت رو بزار زمین وگرنه می‌کشمت!

هانیه هم خیلی ریلکس بر می‌گرده و با غرور تمام می‌گه:

- مگه فرار کردم که گیرم انداختی؟ من چهار ساعته اینجا و تا جایی که میدونم از دست کسی هم فرار نکردم پس میشه بپرسم چرا دستور دادین که شمشرم رو بندازم؟

فرمانده دارا هم که بهش بر می‌خوره برای ترسوندن هانیه شمشیرش رو با حالت مبارزه می‌چرخونه که اگه یک فرد نابلد مقابلش باشه اون و میتونه بگیره هانیه هم متوجه می‌شه و جا خالی می‌ده.

بعدش هم پوزخند می‌زنه و می‌گه: از فرمانده گارد ویژه بعیده اینجور ضربه های ابتدایی.

فرمانده دارا عصبی می‌شه و شمشیرش رو برای ضربه سخت آماده می‌کنه، ضربه که میزنه هانیه جلوش و میگیره. فرمانده متوجه میشه رو دست خورده و اون یک شمشیر زنه ماهره با هم مبارزه می‌کنن، که بعد از دو ساعت پشت سر هم مبارزه و تماشا کردن توسط نیروها فرمانده دارا شکست می‌خوره.

زمان بلند شدن از زمین از هانیه می‌پرسه:

- می‌شه بدونم از کی شمشیر زنی یاد گرفتی؟ و اسمت چیه؟ می‌خوام بدونم از کی شکست خوردم.

هانیه هم همون طور که داره میره می‌گه:

- من هانیه دختر استاد شمشیر زن تو هستم ژنرال سپهد و پدرم بهم شمشیر زنی یاد داده. بعد راهش و میکشه و میره، ولی دل فرمانده رو با خودش می‌بره.

فرمانده فردای اون روز میره و از ژنرال سپهد دخترش رو خواستگاری میکنه ولی شروط سختی جلوشه تا دو سال شروط پدر رو انجام میده، دو سال هم شروط هانیه رو، بعد از چهار سال به هانیه می‌رسه و الان عاشقانه دارن زندگی میکنن.

باصدای فرمانده به زمان حال برمی‌گردم.

- بانو حالتون خوبه؟

- آره، چطور؟

- آخه چند بار صداتون کردم ولی متوجه نشدین.

شرمنده لبخندی زدم.

- داشتم به آشنایی شما فکر می‌کردم.



پارت ۲۸

فرمانده دارا تعجب کرد و حالت صورتش سوالی شد.

- شما از کجا ماجرای آشنایی ما رو میدونید؟

- من راز دار یک دوست عزیزم.

دارا متوجه شد من توسط هانیه از این راز با خبر شدم، اون‌ها همین‌جور عاشقانه به هم نگاه میکردن که صورت فرمانده دارا توجه من و به خودش جلب کرد.

صورتی استخوانی با حالتی زیبا، لبانی گوشتی، دماغی متناسب با صورتش، چشمانی با رنگ قهوه‌ای بسیار ترسناک، فقط وقتی که کنار هانیه باشه از حالت ترسناکی درمیاد.

قد بلند ۴۹/۲، هیکلی عالی برای یک مبارز مثل غول می‌مونه توی زمین.

البته هانیه هم کم نداره؛ دماغ قلمی، لب قلوهای به رنگ صورتی، چشمانی بامژه‌های بلند با رنگ آبی، هیکل مناسب و ورزشی، قد ۴۰/۲ فقط من بودم انگار که قدم ۷۵/۱ بود. کم‌کم داشت بهم بر می‌خورد. چرا من قدم کوتاه باید باشه؟ ولی خب نه منم قدم خوبه، من جایی بزرگ شدم که قد من رو جزء افراد قد بلند به حساب میومد. پس نباید نا شکری کنم.

خدایا! ممنونم به خاطر هر چیزی که بهم دادی! دو ساعت بعد من بودم و اتاقم با فکرهای جور و جور.

خدایا چکار کنم؟! من باید به شهر خودمم برم، یعنی به دیدن خوانوادم برم یا نه؟ نمیدونم،

هوف... . بهتره کمی استراحت کنم.

با این فکر کم خواب مهمون چشم‌هام شد.

این جا کجاست؟! خدایا چرا انقدر ترسناک و زیباست؟ یک طرف آتیش و یک طرف سرسبزی رو می‌شه دید.

یک نگاه به اطرافم کردم که با صدای یک نفر که گفت:

- خوش اومدی خیلی وقته منتظرتم.

دنیای عجایب

به پشت سرم نگاه کردم. زنی زیبا با لباسی کاملاً آبی و دو بال بزرگ پشتش.

- شما من رومی شناسید؟ یعنی من شما رو می شناسم اینجا کجاست؟!

- آروم باش، آره من تو رومی شناسم تو هم دربارهی من شنیدی ولی منو ندیدی، اینجا دنیای خواب هاست من از ملکه خواب ها خواستم که تو رو در اینجا ببینم.

- شما کی هستین که من دربارهی شما شنیدم ولی ندیدمتون؟

- من مادر تینوشم، تینوش خیلی تنهاست حواست بهش باشه! تو می تونی بهش اعتماد کنی و یک چیز دیگه اینا رو که الان بهت میگم رو به تراویش بگو!

شهر اول اصفهان، شهردوم تهران، شهر سوم در استان لرستان هست در شهر کوهدشت و آخرین شهر که صندوق در اونجا قرار داره مشهد هست یادت نره آدرس ها هم تینوش بلده فقط شهرها رو تو می دونی.

انگار کسی صداش میزنه به پشت سرش نگاه کرد و بعدش به من نگاه کرد چشم هاش برقی زد که من حس کردم برق مهربونیه.

- دارن صدام می کنن، من باید برم حواست به خودت و تینوشم باشه!

پشتش رو به من کرد و بعد همه جا سیاه شد. من از خواب بیدار شدم یعنی همش خواب بود؟! هوف خدا چکار کنم باید به تراویش بگم یا نه؟! بعد از یک ساعت با خودم کلنجار رفتن تصمیم گرفتم بهش بگم.

فردا قرار بود برم و دوست داشتم این یک روز آخر رو پیش تراویش باشم.

به سمت اقامتگاهش رفتم خدا رو شکر اونجا بود بعد از هماهنگی داخل رفتم.



پارت ۲۹

تراویش با دیدن من از پشت میزی که نشسته بود بلند شد و به کنارم اومد.

- خوش اومدی عشق داداش.

و من رو توی بغلش گرفت بعد آروم و با آرامش گفت:

- آخ چقدر دلم میخواست یه بار اینطوری بیای اتاقم و من بغلت کنم، اه راستی بیا بشین.

روی تشکی که برای نشستن بود نشستم، اون هم پشت میزش نشست و گفت:

- چی شده که به دیدن من اومدی؟

- اومدم یه چیزی بهت بگم اما قبلش یه سوال دارم. به خاطر اینکه ترتیب شهرها رو نمی‌دونید گفتید دو روز صبر کنیم؟

- راستش آره ولی تو از کجا فهمیدی؟

- اون بماند ولی من فکر کنم ترتیبها رو بلد باشم.

تراویش از سرجاش پرید اومد جلوی من نشست و دست‌هام رو توی دست‌اوش گرفت.

- چی؟ تو از کجا میدونی؟

- خب راستش یه نفر اومد به خوابم و گفت که مادر تینوشه و اینکه شهرها رو به ترتیب گفت. اولین شهر اصفهان، دومی تهران، سومی کوه‌دشت در استان لرستان و آخرین مقصد مشهد.

تراویش گفت: خیلی خوبه واقعا، خدارو شکر شهرها پیدا شدن، وگرنه باید چند روز رفتنتون عقب می‌افتاد.

- حالا می‌خواهی چکار کنی؟

- الان به ندیمه ارشدم یک نامه میدم که برای ملکه مادر بیره و بعدش من می‌مونم با تو، دوست دارم امروز رو پیشم باشی.

بعد سریع نامه رو نوشت و به ندیمه‌اش داد. بعدش نشستیم به تعریف خاطرات باورم نمی‌شد که تراویش در تموم لحظاتم باشه و مراقبم باشه.

اون از تمام خاطراتم خبر داشت و به گفته خودش بیشتر اوقات مسخرم می‌کرده یک بار هم که برای مدرسه خواب مونده بودم تقصیر تراویش بوده، چون ساعت رو خاموش کرده تا من تنبیه بشم و تا صبح الکی بیدار نمونم یا اینکه اون روزی که تعطیل بوده و من خوشحال از استراحت بیشتر بودم تراویش بوده که ساعت رو دست کاری کرده تا زنگ بزنه.

وای خدا می‌خواستم بگیرم بزمنش. تازه از مزاحم تلفنی‌ای که همه‌ی آمارم رو داشت هم صحبت کرد که فهمیدم کار خودش بوده دیگه داغ کردم و افتادم به جوش تا جایی که نتونستم قلقلکش دادم. به غلط کردن انداختمش واقعا روز خوبی بود. برای اینکه صدای خندمون بیرون نره به اتاق استراحتش اومده بودیم.

با هم بالشت بازی کردیم انقدر خسته شده بودم که خودم روی تخت انداختم تا خستگیم در بره ولی نمیدونم چی شد که خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم هرکاری کردم نتونستم تگون بخورم چشم‌هام رو باز کردم که با سینه پهن داداشم رو به رو شدم، بلاخره یکی دیگه از آرزو هام بر آورده شد بغل داداشم خوابیدم.

دنیای عجایب

آروم به تراویش نگاه می‌کردم که تراویش چشم‌هاش رو باز کرد و با لحن طنز و خندونی گفت:

- خودت پدر برادر نداری که به من نگاه میکنی؟ متوجه شدم خیلی وقته بیداره و از قصد نداشتی از بغلش پیام بیرون، پس یک نقشه عالی کشیدم سرمو بردم جلو و خیلی ناگهانی چونش رو گاز گرفتم. تراویش فریادی زد و من رو ول کرد.

من هم سریع فلنگ و بستم رفتم به اون یکی اتاق که ندیمه ها رو دیدم که با ترس اومدن تو اتاق. رفتم پشت ندیمه ارشد قایم شدم و گفتم:

- نزار من و بخوره.

با این حرفم گیج تر شدن ولی وقتی تراویش و دیدن و متوجه شاهکار من شدن شروع کردن به خندیدن، ولی با نگاهی که تراویش بهشون انداخت ساکت شدن.



پارت ۳۰

تراویش با عصبانیت دوباره افتاد دنبالم.

- از اون پشت بیا بیرون تا نشونت بدم تقاص کارت چیه!

- اوهو تقاص کار، برو بابا تقاص چی چیه؟ خوب کردم، اذیتم کردی منم تلافی کردم، حالا لطفاً دیگه دست از سرم بردار میخوام برم آماده شم که کم‌کم وقت رفتن شده!

- بیا بغل داداش کارت ندارم فقط میخوام برای آخرین بار بغلت کنم که تا مدت طولانی نمیبینمت دلم برات حسابی تنگ میشه.

رفتم طرفش، دستاشو باز کرد؛ منم پریدم بغلش. واقعاً توی این مدت کم بهش دل بسته شدم. هوف بعد از چند دقیقه از بغلش بیرون اومدم و رفتم سمت اتاقم، لباس که اونا آماده کردن فقط می‌موند یک چیز که دوست داشتم باهام باشه... دفتر زیبایی که قرار بود خاطرات این مدت رو توش بنویسم برداشتم به همراه خودکار زیبایی که ست دفتر خاطرات بود.

هر دو رو گذاشتم روی میز تا هر وقت که خواستم برم بردارم.

دوست داشتم قبل از رفتن برم سمت آبشاری که خیلی درباره‌اش شنیدم توی این مدتی که اینجا بودم اصلاً سمتش نرفتم به همین دلیل رفتم سمت در اتاق و بیرون رفتم.

ندیمه‌ها خواستن همراهم بیان...

- لازم نیست همتون بیاین فقط ندیمه پری کافیه.

بعد همراه ندیمه پری به سمت استبل رفتیم اونجا یک اسب بود که مطعلق به من بود، از وقتی که اسب سواری رو یاد گرفتم اون اسب رو بهم دادن البته من حس خاصی بهش نداشتم.

وقتی به استبل رسیدیم دیدم که تراویش و چند نفر میخوان یک اسب رو رام کنن ولی اون همش روی دوپا وای می‌ایسته و نمیزاره کسی نزدیکش بشه.

یک حس خاصی من و سمتش کشید.

هرچی تراویش خواست جلوم و بگيره نتونست. رفتم سمتش اونم تا منو دید آروم شد خواستم سوارشم خیلی بلند بود... ولی اون یک پاش و بالا آورد تا من بتونم سوار شم.

سوار شدم بدون زین، دوست نداشتم روش زین ببندم این اسب از خاندان اصیل اسب‌ها بود اونا همیشه آزادن و رام نمی‌شن نمی‌دونم چرا گذاشت سوارش بشم!

اروم ضربه ای به پهلوش زدم تا حرکت کنه اونم آروم حرکت کرد یه دور دور زمین چرخید وقتی سر جای اولش قرار گرفت ازش اومدم پایین و رفتم سمت تراویش.

- زیاد اذیتش نکنید اون رام نمیشه! نمیدونم چطور گذاشته منم سوار شم دیدم اسبه اومد سمتم و سرش رو به سرم مالید تراویش گفت:

- مثل اینکه خیلی دوستت داره و تنها کسی هستی که تونستی سوارش بشی پس این اسب برای تو اون یکی اسب هم می‌دیم به اسطبل مخصوص تا صاحب دیگه ای پیدا کنه! فقط مگه اینکه خودت براش زین ببندی.

با این حرف اسب شروع کرد به شیهه کشیدن گفتم:

- نه زین نمی‌خواد! راستش می‌خوام باهاش برم دور بخورم.

- پس چند لحظه صبر کن تا چند سرباز رو همراهات بفرستم!

- لازم نیست دوست دارم تنها باشم.

- اما... .

- اما نداره من می‌تونم از خودم مواظبت کنم.



پارت ۳۱

بعد رفتم سراغ اسب و سوارش شدم البته باز هم با کمک خودش.

بدون توجه به صدا زدن‌های تراویش به سمت در ورودی قصر رفتم، البته این هم بگم که قبل از خارج شدن از اتاقم لباس‌هام و عوض کرده بودم. وقتی به دروازه نزدیک شدم نگهبان متوجه شد و داد زد: دروازه رو باز کنید.

دروازه که باز شد من هم رسیدم و سریع خارج شدم رو به اسب گفتم: ممنونم ازت. حیف که نمیدونم سمت چیه!

- اسبم سپیده‌ست.

متعجب اینور اونو رو نگاه می‌کردم که دوباره همون صدا رو شنیدم.

- من بودم بانو اسب، دنبال چیزی نگردین شما تنها کسی هستین که ما حیوانات می‌تونیم باهاش صحبت کنیم.

هنوز متعجب بودم از صحبت کردن حیوانات و وقت بود که بیفتم که خودم رو زود نگه داشتم. ولی اینجا دنیای ماورایی بود دیگه.

- ممنونم سپید، خب حالا باید بریم سمت آبشار آرزو می‌دونی کجاست؟

- بله بانو.

بعد به سمتی حرکت کرد وقتی از شهر خارج شدیم گفت: بانو یال من و سفت بچسبین! می‌خواهم تند برم.

من هم سریع یال‌هاش و گرفتم ولی با خودم گفتم شاید اذیت بشه به همین دلیل دستم و انداختم دور گردنش.

اون هم با یک شیهه سرعتش و زیاد کرد. کلاه شنلی که قبل از سوار شدن روی سرم انداخته بودم از روی سرم افتاد، باد موهای بلندم و به بازی گرفته بود و همینجور با خودش به اینور و اونور می‌برد.

دنیای عجایب

بعد از بیست دقیقه سپید وایساد وقتی سرم و بالا آوردم با یک جای فوق العاده رو به رو شدم. مکانی زیبا و دیدنی، آبشاری با رنگ‌های متفاوت اعم از بنفش، صورتی، آبی و...
...

درخت‌هایی که عین یک حصار دور ابشار رو گرفته بودن مثل یک مادر که بچش و از خطر دور کرده، مادری که نگرانه کسی به بچش آسیب بزنه به همین دلیل بچش و توی آغوشش کشیده، صدای آب و صدای پرنده‌هایی که تقریباً مثل بلبل بودن و آواز می‌خوندن.

می‌گم تقریباً چون بلبل‌هایی که در زمین بود فقط یک صدایی مثل سوت بود، اما بلبل‌های اینجا مثل انسان آواز می‌خونن و جشونم بزرگتره.

رفتم جلوتر که صدای آبشار بلند شد قبلاً شنیده بودم که آبشار حرف می‌زنه و هر آرزویی که داری اگر به سود تو باشه اون و برآورده می‌کنه و اگر به ضررت باشه ازت می‌خواد یک آرزوی دیگه بکنی.

البته هر کسی اجازه ورود به اینجا رو نداره فقط کسانی که نیت پلیدی نداشته باشند می‌تونن بیان تو، در غیر این صورت درخت‌ها اجازه ورود رو بهشون نمیده. این درختا جادویی هستن و به هیچ وجه قطع نمی‌شن و مثل یک نگهبان می‌تونن مبارزه کنن.

صدای آبشار گفت: خوش اومدین بانو، یکی از آرزوهاتون رو بگین اگه تونستیم برآورده کنیم.

- می‌شه فعلاً از اینجا بودن لذت ببرم و بعدش آرزو کنم؟

صدای آبشارگفت: البته بانو، می‌خواهین براتون یه آهنگ زیبا بنوازیم؟

- آره خیلی دوست دارم.

با تموم شدن حرفم صدای یک نوای زیبا بلند شد، نوایی مثل پیانو و گیتار.

دنیای عجایب
یک نوایی که نمی‌تونستم تشخیص بدم کدومشونه.



همین‌طور داشتم از صدا لذت می‌بردم که یک چیزی توجه من و به خودش جلب کرد.
پرنده‌ای زیبا روی زمین افتاده بود و داشت جون میداد.
رفتم سمتش و بلندش کردم، خیلی حالش بد بود دهنش رو باز کرد و گفت: «خواهش
میکنم کمکم کن.»

بلند شدم و به سمت آبشار رفتم.

'من الان می‌خوام آرزو کنم!

صدای آبشارگفت: «می‌دونی که فقط یه آرزو می‌تونی بکنی؟»

کمی مکث کردم و با خودم فکر کردم. آرزویی که داشتم برام مهم بود اما چون این
حیوون مهم‌تر بود.

تصمیمم و گرفتم.

- آرزو می‌کنم این پرنده سالم بشه!

چند ثانیه بعد پرنده از دستم جدا شد و بالا رفت نوری اومد و دورش چرخید، صدای یک
ورد اومد بعدش پرنده دوباره توی دستم قرار گرفت.

دنیای عجایب

متوجه خوب شدن جراحتهاش شدم و همین‌طور متوجه تکون خوردنش کم‌کم چشم‌هایش و باز کرد، وقتی نگاه من و روی خودش دید فهمید من نجاتش دادم. از روی دستم بلند شد و دورم چرخید همش دورم می‌چرخید.

- ممنونم، ممنونم.

بعد رو به آبشار گفتم: «ای آبشار بزرگ من هم آرزویی دارم. آرزو می‌کنم آرزوی نجات دهنده قبل از نجات من برآورده بشه.»

در لحظه حس کردم دونفر کنار من هستن نگاه که کردم مرد و زنی رو دیدم که دیدنشون آرزوم بود. - برای مدت دو ساعت فقط می‌تونم داشته باشیشون. بعدش بر می‌گردن به مکانی که تا الان بودن.

- همین هم خوبه.

بعد دویدم رفتم سمت اون زن و مرد. زن من و بغل کرد و گفتم: «دخترم، آخ چقدر دوست داشتم اینجوری بغلت کنم همه کس مادر حالت خوبه؟ توی این مدت که آسیبی ندیدی؟»

صدای پدرم اومد که گفتم: «خانم بزار من هم بچم و بغل کنم.»

اومد و بغلم کرد احساس می‌کردم یک کوه پشتم قرار گرفته یک کوهی از جنس پدر و رویایی از جنس لطیف مادر.

اون زمان که زمین بودم این حس‌ها رو نداشتم نمی‌دونم چرا. همیشه هم با خودم می‌گفتم حسم اشتباه می‌کنه ولی الان فهمیدم حسم درست می‌گفته چون پدر و مادرم کنارم نبودن این حس رو داشتم.

دست پدرم رو گرفتم.

- آخ خدایا شکرات که گذاشتی پدر و مادرم رو ببینم!

بعد رو به پدر و مادرم گفتم: « آرزوم دیدن شما بود شما حالتون خوبه؟ »

- همه چیز خوبه، دیگه کاری باهامون ندارن فقط توی یه اتاق زندونیمون کرده بودن همین. بقیش خوب بود مشکلی نداشتیم.

- بهتون قول میدم زود تر پیام دنبالتون امروز به همراه چند نفر از شاهزاده‌ها می‌خوایم به زمین بریم، بعد سریع به شیطان حمله می‌کنیم و نجاتتون میدیم. یکم دیگه تحمل کنید!



پارت ۳۲

مامان گفت: « مراقب خودت باش! امیدوارم موفق بشی دخترکم! »

با هم حرف می‌زدیم که صدای آبشار بلند شد: « وقت تمومه، پدر و مادرت باید برگردن. »

بعد از خداحافظی کردن با پدر و مادرم اون‌ها غیب شدن و من هم سوار اسبم شدم و به قصر برگشتم، دیگه زمان رفتن بود.

یک ساعت قبل از رفتن به زمین:

ملکه مادر گفته بود که به سالن اصلی قصر برم تا همراهانم رو ببینم و باهاشون آشنا بشم، بین اون‌ها فقط یک نفر اومده بود شاهزاده شیطان‌ها تینوش، بقیه نیومده بودن طبق گفته ملکه مادر پیشگوی اعظم گفته فقط دو نفر باید برن، آینده تغییر کرده والا سر در نیاوردم ولی اصلا به تینوش نمیومد شیطان باشه.

پسری با قد بلند حدود ۸۹/۲، هیکلی چهار شونه، صورتی گرد، چشم و ابروی سیاه، موهای قهوه‌ای، لبایی گوشتی به رنگ قهوه‌ای مایل به صورتی، دماغی که فکر کنم عملش کرده باشه، اما اینجا که از این چرت بازیا ندارن عمل کردن دماغ و خیلی چیزای دیگه. هوف الان باید برم به سالن خداحافظی.

(این سالن مکانی برای خداحافظی با افرادی هستن که از قصر خارج و به مکان دوری میرن اون هم برای مدتی بیشتر از دو روز.)

به سمت جعبه لباسی که تراویش برام فرستاده میرم. قبلش ندیمه پری رو باید صدا.

- ندیمه پری بیا داخل!

در توسط دو ندیمه دیگه باز شد و ندیمه پری سریع داخل اومد.

- بله بانوی من من و صدا زدین!

- آره می‌خوام لباسام و عوض کنم، صدات زدم تا به کمکم بیای.

ندیمه پری به سمتم اومد و کمک کرد که لباسام و عوض کنم.

بعد از پوشیدن مانتو و شلوار و شالی که تراویش برام فرستاده بود سمت آیینه رفتم و به خودم نگاه کردم یک مانتوی جلو باز به رنگ آبی، شلوار لی قد نود همراه با شال مشکی.

دنیای عجایب

روی آستین مانتو یک بند بلند از شونه تا مچ قرار داشت که بهشون چند تا از اشکال متفاوت مثل: قلب، دایره، لوزی وصل بود.

از دید زدن خودم دست برداشتم و همراه با ندیمه‌ها به سمت سالن خداحافظی رفتم؛ وقتی وارد شدم یک چیزی باعث تعجبم شد اون هم شبیه بودنش به فرودگاه بود. تراویش با دیدنم به سمتم اومد.

اومدی؟! بیا که دیره و باید زود بری این و هم با خودت ببر!

به چیزی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم. یک کیف مشکی ست کفشای کالج مشکی که پوشیده بودم.

روبه تراویش کردم و گفتم: «ببخشید بابت دیر اومدنم و ممنون بابت کیف، راستی شناسنامه‌ها رو چکار می‌کنی؟»



پارت ۳۳

- نگران اون‌ها نباش همه‌ی مدارک توی کیفته از گواهی نامه و مدارک شناسایی گرفته تا پول نقد و کارت بانکی، فقط مدارک تینوش داخل کیف تو! مراقب باش کیفیت گم نشه! الان هم بهتره حرکت کنی داره دیر میشه!

با هم رفتیم سمت تراویش، وقتی که رسیدیم سلام کردم ولی لحن جوابش باعث یخ زدنم شد. خیلی سرده رفتارش طوری که ازش می‌ترسم.

- ما دیگه میریم خیلی دیر شده. فقط ما باید کجا ظاهر بشیم؟

- یه خونه متروکه توی شهر اصفهان، آدرس دقیقشم وارد ذهنت کردم بهتره برید وسایل رو هم توی دستاتون نگهدارید گم نشن مخصوصاً کیف تو وانیا!

- حواسم هست، فقط یه سوال نقشه رو چطور وارد ذهنت کردی؟

- این یکی از نیروهای من هست می‌تونم هر چیزی که توی ذهنم هست رو وارد ذهن یه نفر دیگه کنم.

تینوش اومد نزدیکم وایساد.

- دستت رو بده باید بریم!

- دستم رو برای چی؟

- چون تو راه رو بلد نیستی. چشمتو ببند تا زمانی که خودم بهت نگفتم چشمتو باز نکن!

کاملاً قانع شدم و دستم و توی دستش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

عجب دست‌های گرمی بعد از چند ثانیه حس کردم از روی زمین بلند شدم و دوباره روی زمین قرار گرفتم منتظر بودم تا تینوش بگه چشم‌هاتو باز کن.

انتظار کشیدم زیاد طول نکشید چون تینوش گفت: « میتونی چشمتو باز کنی.»

بعد دستام و ول کرد چشم‌هام و باز کردم و خودم و توی یک خونه خرابه که مشخص بود سالهاست شده جای کارتون خواب‌ها دیدم.

- الان باید بریم دنبال شیشه عمر یا بریم جایی رو برای موندن پیدا کنیم؟

تراویش کمی فکر کرد و گفت: « اول بریم جایی برای موندن پیدا کنیم بعد میریم سراغ شیشه عمر! »

با هم از اون خونه خارج شدیم خونه آخر یک کوچه بن بست قرار داشت. ما هم به سمت سر کوچه حرکت کردیم در بین راه چند تا پسر بچه رو دیدم که دارن باتوپ فوتبال بازی میکنند، از اون ها رد شدیم.

وقتی که وارد خیابون اصلی شدیم ماشین های زیادی رو در حال حرکت دیدم. چقدر دلم برای زمین و ماشین هاش تنگ شده بود!

فقط یک چیزی ذهنم و مشغول کرده بود، چرا تینوش ازم درباره ی ماشین ها و اطراف سوال نمی کنه؟ یعنی ذهنش مشغول نشده؟!

دوست نداشتم ذهنم خیلی مشغول باشه پس از تینوش پرسیدم: تینوش تو برات سوال پیش نیاد که اینا چی هستن؟ یا اینکه چرا با سرزمین خودت فرق دارن؟

- نه، چون من هم به همراه برادرت دو سال مراقبت بودم بعد از دوسال مجبور به برگشتن شدم. ولی باز هم به دیدن تراویش میومدم، الان هم بهتره یک تاکسی بگیریم و خودمون و به یک هتل برسونیم!

بعد از این حرف به سمت خیابون رفت و دستش و برای ماشین زرد رنگی که داشت رد میشد بلند کرد و گفت: «درست!»

ماشین وایساد من هم رفتم سمت تینوش، راننده پیاده شد و در جعبه رو باز کرد و من تازه متوجه دو چمدون دستش شدم. راننده اون ها رو توی جعبه عقب گذاشت در این بین تینوش در عقب رو باز کرد و با اشاره گفت که برم بشینم.

بعد از نشستن من تینوشم نشست.



وقتی راننده نشست تینوش گفت: «لطفا ما رو به یه هتل برسونید!»

راننده با گفتن چشم ماشین رو به حرکت درآورد. مقداری که رفتیم روبه تینوش گفتم: «میدونی مکان اول کجاست؟»

تینوش گفت: «آره، مادرم قبل از مرگش مکان‌ها رو بهم گفت ولی اسم شهرها رو نه.»
وا چرا نگفته؟! ولی چیزی نگفتم دیگه.

به هتل که رسیدیم راننده پیاده شد و چمدون‌ها رو از جعبه عقب درآورد.

تینوش هم پیاده شد پشت سرش من هم پیاده شدم، یک لحظه نگاهم به تینوش افتاد
چقدر قدش بلنده آدما در برابرش خیلی قد کوتاه بودن. قدش مثل تیر چراغ برق بود.
تینوش بعد از پرداخت هزینه ماشین دسته چمدون‌ها رو گرفت و به سمت هتل رفت
من هم پشت سرش رفتم.

وقتی وارد شدیم به سمت پذیرش رفتیم خانم و آقای اونجا بود وقتی که ما رو دیدن با
خوش رویی خوش آمد گفتن و گفتن: «چه کمکی از دست ما بر میاد؟»
قیافه هاشون شبیه به هم بود کاملاً مشخص بود که دوقلو هستن.

- دوتا اتاق میخواستیم برای دو روز!

پسره گفت: «بله میشه شناسنامه هاتون رو ببینم؟»

تینوش بهم نگاهی کرد من هم سریع دستم و بردم سمت کیفم و شناسنامه‌ها و کارت
ملّی‌ها رو بهش دادم. پسره نگاهی به شناسنامه تینوش کرد و عکس شناسنامه رو با

تینوش مقایسه کرد بعد شناسنامه من و باز کرد بعد از مطابقت دادن عکس با خودم رفت صفحه دوم، بعد از دیدن شناسنامه، شناسنامه رو بست و گذاشت روی میز و گفت: «خیلی عذر می‌خوام خانم ولی شما مجردین و برخلاف قوانین هست که من بهتون اتاق بدم.»

- یعنی چی مگه مجرد بودن هم دلیل میشه واسه اتاق ندادن؟

پسر گفت: «خیلی معذرت می‌خوام ولی کاری از دستم بر نمیاد.»

تینوش شناسنامه‌ها رو برداشت و به سمت بیرون حرکت کرد من هم دنبالش رفتم. چند جا رفتیم ولی بهمون اتاق ندادن حتی مسافر خونه‌ها.

واقعاً دیگه خسته شده بودم چیزی تا شب باقی نمونده بود من هم منتظر به تینوش نگاه میکردم که تینوش گفت: «یک راه حل دارم ولی به سود من نیست.»

گفتم: «چه راه حلی؟»

- بریم به مدت یک ماه تو رو صیغه خودم کنم.

- چی داری میگی امکان نداره.

- می‌تونیم شب هم توی پارک بگذرونیم.

وای اصلاً دوست نداشتم مثل کارتون خواب‌ها باشم پس از روی اجبار گفتم: فقط یک ماه ولی الان مگه محضر خونه بازه؟

تینوش به پشت سرم اشاره کرد و گفت: این فعلاً بازه.

بعد بدون توجه به من سمت محضر خونه رفت. وای چقدر مغرور و سرد و از خود راضی!

دنیای عجایب

دنبالش رفتم تینوش رفت سمت منشی و با کمی صحبت کردن اون و راضی کرد. نیم ساعت بعد در حالی که زن صیغه‌ای یک نفر بودم از محضر خارج شدیم و به سمت یک هتل رفتیم.

یک اتاق با دو تخت یک نفره گرفتیم. تینوش ازشون خواست که شام ما رو بفرستن بالا، بعد هر دو سوار آسانسور شدیم. تینوش دکمه طبقه پنجم رو فشار داد آسانسور شروع به حرکت کرد.



پارت ۳۵

با حرکت آسانسور دو دستی به بازوی تینوش چسبیدم و چشم‌هام و بستم. یادم رفته بود که مثل چی از آسانسور می‌ترسم. تینوش که این حرکت من و دید گفت: «چی شده؟ چرا مثل کوالا چسبیدی به من؟»

- من خیلی از آسانسور می‌ترسم، وای کی میرسیم؟

تینوش پوزخندی صدا داری زد که روی اعصاب بود.

- هه نجات دهنده ما رو باش، تو از یه آسانسور که آدم خوار هم نیست می‌ترسی بعد می‌خوای با شیطان مبارزه کنی؟

خیلی بدم اومد اینطور مسخرم کرد به همین دلیل ازش جدا شدم، با تمام ترسی که داشتم چشم‌هام و باز کردم و خیلی ریلکس در ظاهر و خیلی ترسان از درون وایسادم تا به طبقه پنجم برسیم.

تینوش با دیدن ریلکسی من پوزخنده دیگه‌ای زد و با حرفی که زد من و آتیشی کرد.

- هه من از تو و امثال تو که مثل کنه بهم می‌چسبن بدم میاد، این و تو گوشت فرو کن و دیگه نزدیک من نشو!

مثل گوجه قرمز شدم از عصبانیت.

- هی حواست به حرف زدنت باشه! من نه عاشق سینه چاکتم نه قراره عاشقت بشم اوکی؟ پس دیگه خودت و انقدر دست بالا نگیر چون دست بالای دست فراوانه!

بعد از آسانسوری که وایساده بود پیاده شدم تینوش شوکه داخل آسانسور وایساده بود.

فکر نمی‌کرد جوابش و اونطوری بدم، در آسانسور داشت بسته میشد که تینوش به خودش اومد و سریع خودش و از آسانسور پرت کرد بیرون.

بدون توجه به اطراف اومد سمتم و انگشت اشاره رو سمتم به حالت تهدید گرفت.

- ببین دختر جون اگه یه بار دیگه اینجوری با من حرف بزنی تیکه بزرگت گوشته، فهمیدی؟

- اگه بگم نه چی؟

یک دفعه نفهمیدم چی شد ولی بعدش سمت چپ صورتم سوخت.

چی شد؟ اون روی من دست بلند کرد!

من خم دستم و بلند کردم و زدم توی صورتش و بهش گفتم: من خودم و زیر دین کسی قرار نمیدم.

بعد کارت اتاق رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق ۵۴۳ رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم در رو پشت سرم نبستم چون می‌دونستم پشت سرمه. بدون توجه بهش نگاهی به اتاق کردم یک اتاق که وقتی وارد میشی سمت راست جا کفشی بود، سمت چپ سرویس بهداشتی و حمام بود، جلوتر دوتا تخت با فاصله بود که جلوی یکیش میز آرایش بود و جلوی یکیش کمد، دوتا مبل اونجا بود که جلوش tv بود، یک یخچال هم گوشه اتاق بود.

خودم و انداختم روی تختی که نزدیک به پنجره بود تینوشم رفت سراغ یخچال.



پارت ۳۶

در یخچال رو باز کرد یک آب معدنی در آورد و شروع کرد به آب خوردن من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم که اون هم توی اتاق هست.

نشستم و زیپ کیفم و باز کردم، در آخر کاملاً ریلکس چپش کردم.

اوه چقدر وسیله توش هست! مدارک تینوش رو جدا کردم، مال خودم هم همین طور و در آخر چشمم به دو تا گوشی خورد، یک دونه ازشون جلد دخترانه و یکی دیگشون جلد پسرونه داشت.

کاملاً مشخص بود که تراویش به همه چیز فکر کرده چون دو تا شارژر دو تا هدفون قرار داشت. همه رو جدا کردم وسایل تینوش رو روی عسلی گذاشتم وسایل خودم هم گذاشتم توی کیف البته به جزء شناسنامه هامون که دست پذیرش هتل بود.

در همین بین صدای در اتاق اومد. تینوش در رو باز کرد از صداهاشون مشخص بود که شام رو آوردن وسایل رو گذاشت روی میز غذای خودش و کشید جلوش و بدون توجه به من شروع کرد به خوردن. من هم که اصلا باشکمم قهر نیستم بلند شدم رفتم ظرف غذام و برداشتم و برگشتم روی تخت؛ غذا کوبیده بود. هین غذا خوردن تشنم شد حوصله بلند شدن نداشتم که یک چیزی یادم افتاد رو به تینوش گفتم: «هی آقا مهریم و بده ببینم زود باش!»

تینوش چند ثانیه متعجب نگام کرد بعد گفت: «مهریه!؟»

گفتم: «آره مهریه، مهریم و میخوام!»

تینوش بیچاره هم همونطور هنگ بلند شد و رفت طرف یخچال آب معدنی رو درآورد و بعدش اومد طرفم آب رو که بهم داد همش و سر کشیدم و گفتم: «آخیش تشنم بودا.»

تینوش که این حرفم و شنید شروع کرد با صدای بلند خندیدن بعد که آروم شد با حالت زمزمه گفت: «دختره‌ی شیطون ببین چطور از مهریش سو استفاده کرد.»

خخخ خوب متوجه شد چون تشنم بود مهریمم آب بود بهش گفتم مهریم و میخوام، ولی چه قشنگ می‌خنده ولش کن غذا مهم تره.

افتادم به جون غذا، غذام و که خوردم بلند شدم ظرف‌ها رو گذاشتم روی میز بعدش رفتم سراغ چمدون‌ها خواستم اولی رو بردارم که تینوش گفت: «اون ماله منه اون یکی ماله تو!»

چمدون خودم و برداشتم و رفتم سمت تختم چمدون و گذاشتم روش خودمم نشستم جلوش درشو باز کردم.

حوله، مسواک، شامپو، شونه، کیف لوازم آرایش، لباس راحتی، لباس برای بیرون و یه لباس مجلسی نمیدونم این آخری برای چیه حوله و شامپو رو به همراه لباس زیر و یک تیشرت و شلوار برداشتم و به حموم رفتم.

اوه چه حمومی مثل لونه موش میمونه خیلی کوچیکه لباسام و روی چوب لباسی گذاشتم و رفتم طرف دوش حموم آب رو باز کردم بعد تنظیمش کردم روی آب سرد خودم و انداختم زیر دوش که...



پارت ۳۷

یخ... خ کردم. وای من عاشق اینم که برم زیر آب سرد نمیدونم چرا شاید به خاطر اینکه عجیب و غریب بودم از اول بعد از یه دوش حسابی از حموم خارج شدم رفتم جلوی آئینه و موهامو خشک کردم در این بین متوجه شدم که تینوش خوابیده منم رفتم روی تخت خوابیدم.

وای خدا اینجا کجاست؟ دوروبرم پر از درخت بود و اونکه منم اونم تینوش ولی چرا حس میکنم حال خودم خوب نیست و اینکه چرا تینوش داره گریه میکنه؟ اصلا مگه تینوش احساسی هم داره که بخواد گریه کنه هر چقدر گوش میدادم صدای تینوش رو نمی شنیدم، ولی اون که داره حرف می زنه چرا صداش رو نمیشنوم؟ من که گوشای خیلی تیزی دارم وانه تینوش یه خنجر در آورد می خواد چکارکنه؟ نه...ه اونوتوی قلبش فرو کرد انگار از یه جای بلند دارم پرت می شم یه صدایی رو می شنوم نمیدونم صدای کیه ولی همش داره صدام میکنه میگه داری خواب می بینی بیدار شو. باضربه ای که به صورتم می خوره از خواب بیدار می شم یکم گیجم چشمم به یه نفر میخوره چهرش آشناست ولی یادم نمیاد کیه داره حرف میزنه ولی متوجه نمیشم با پاشیده شدن یه چیز سرد روی

صورت‌م به خودم میام اون‌ی که از خواب بیدارم کرده بود تینوش بود ولی چرا آب سرد ریخت روم روبه‌ش گفتم: «هی مگه دیوونه شدی چرا آب سرد ریختی روم؟ می‌گی شاید ایست قلبی کردم پسره نفهم؟» تینوش با اخم گفت: «بفهم چی می‌گی داشتی خفه می‌شدی و نمیتونستی نفس بکشی انگار ید کردم نجات دادم دختر بی ادب.» واقعا خجالت کشیدم حق با تینوش بود پس باید عذر خواهی کنم روبه تینوش که روی تختش دراز کشیده بود گفتم: «تینوش. تینوش. ببخشید باور کن حالن خوب نبود خواب بد دیدم هنوز تو شک شم. تینوش.» هرکاری کردم جواب نداد پس که این طور بی توجهی به من باشه دارم برات دیگه حرفی نزد و خودمو زدم به خواب وقتی که مطمئن شدم خوابه بلند شدن و دو قالب یخ از یخچال آوردم رفتم سمتش واز یقش انداختم تو قبل از اینکخ تینوش حرکتی کنه خودمو انداختم روی تخت و خودمو به خواب زدم تینوش با یه داد بلند از خواب بیدار شد اوخ اوخ بیچاره با صدای تینوش که گفت: «میکشمت وانیا.» خودمو به خواب زدم نفسامو منظم کردم تینوش به محض رسیدن به تخت یقمو گرفت و بلندم کرد منم مثلا ترسیدم سریع چاقوم رو زیر گردنش گذاشتم بعد انگار که دیدم اونه گفتم: «اه توای مگه دیوونه ای وقت بود بکشمت. چرا اینطوری میکنی آخه!» بد بخت یه لحظه شک کرد ولی سریع گفت: «چرا یخ گذاشتی توی لباسم هان.» البته با فریاد



پارت ۳۸

منم مثلا تعجب کردم گفتم: «چی میگی؟ یخ؟ مگه دیوونم؟ من که خواب بودم آخه.» تینوش گفت: «خودتو مسخره کن دختره نفهم.» گفتم: «هی حواستو جمع کن بفهم چی میگی نفهم خودتی و خودت یعنی انقدر بی حسی که من یخ بندازم تو لباست و تو متوجه نشی واقعا نوبری اگه اینطوری باشی که خیلی راحت میکشنت جوجه.» تینوش عصبی شد ولی وقتی دید من کلا خودمو به اون راه زدم بدبخت به خودش شک کرد منو

از همون بالا ولم کرد حالا خوبه زیرم تخت خواب بود وگرنه میخوردم زمین و ضربه مغزی میشدم تینوش داشت اینور اونورو نگاه میکرد منم راحت دراز کشیدم و خوابیدم صبح با سروصدای تینوش بیدار شدم مثل اینکه داشت لباس میپوشید به همین دلیل سرمو زیر پتو نگه داشتم بعد از چند ثانیه سرو صدا قطع شد منم از سر جام بلند شدم که تینوش گفت: «سریع حاضر شو تا بریم پایین صبحانه بخوریم بعدش بریم سراغ کلیدا.» گفتم: «من آخرش نفهمیدم کلیده، شیشه عمره، گوی چیه؟» تینوش گفت: «اول کلید بعد شیشه عمر کلیدام شبیه گوی هستن که داخلشون کلیداست.» منم که قانع شدم از سر جام بلند شدم و رفتم سراغ چمدونم یه مانتوی خاکی رنگ با شلوارو شتل مشکی برداشتم و رفتم توی حموم پوشیدم دوباره نگاهی به چمدون کردم یه جفت اسپرت مشکی با کوله مشکی برداشتم وسایل مورد نیازمو انداختم توش روبه تینوش گفتم: «بریم.» بعد راه افتادم صدای پای تینوش نشون دهنده این بود که پشت سرم داره میاد در اتاق رو باز کردم و خارج شدم تینوشم پشت سرم اومد و درو بست رفتم سمت آسانسور اونم دنبالم بود میخواستم دکمه آسانسور رو بزنم که درش باز شد و یه پسر با هیکل گوریل از در اومد بیرون و خورد بهم داشتم میوفتادم زمین که دوتا دست از پشت دور کمرم حلقه شد و کشیدم سمت راست پسر گوريله هم با صورت رفت تو زمین یه نگاه پراز تشکر به تینوش انداختم ولی اون بدون اهمیت نگاه شوازم گرفت و به پسره نگاه کرد دستاشم از دورم باز کرد پسر که بلند شد تینوش بهش گفت: «حواست کجاست مثل آدم نمیتونی از آسانسور پیاده شی؟» پسر با بی ادبی تمام گفت: «به توجه؟ اصلا خوشم اومد دختر مردم رو بکشم تو چکاره حسنی؟» تینوشم خیلی ریلکس رفت سمتش منم گفتم حتما کاری باهاش نداره ولی در یک لحظه یقه پسر رو گرفت و یه مشت کوبوند تو شکم پسر و گفت: «همه کاره حسن، شوهر حسن حالا فهمیدی چکارشم؟» پسر بدبخت که از درد شکمش هنوز دولا بود گفت: «آره فهمیدم، ببخش عجله داشتم.» تینوشم ولش کرد و گفت: «گورتو گم کن.» بعد رو به من گفت: «بیا برو تو.» رفتم داخل خودشم پشت سرم اومد تو دکمه طبقه همکف رو زد



پارت ۳۹

بهش هیچی نگفتم چون واقعا خوشم اومد از رفتارش بارسیدن آسانسور به همکف رفتیم طرف رستوران هتل برای صبحانه یکم شیر کاکائو با بیسکویت خوردم تینوش ولی ماشاالله مثل گاو میزروهم خورد. تینوش بعد از خوردن صبحانه گفت: «اگه تموم شد بهتره زود تر بریم ببینم چکار میتونیم بکنیم.» بعد بلند شد و پشت سرش من بلند شدم به سمت خروجی حرکت کردیم تینوش از پذیرش خواست یه ماشین برامون خبر کنه واونام خواستن مدتی رو توی لابی بمونیم تا ماشین بیاد ماهم به سمت لابی رفتیم اونجا چشمم به یه نوع مبل افتاد که ال مانند بود منم عاشق اینجور مبلا اونم چی بارنگ آبی خیلی سریع رفتم سمتشون رو روشن نشستم تینوش هم پشت سرم اومد دلم خواست یکم ذهن بخونم اولین نفرم تینوش بود خوب وایسا ببینم توی ذهنش چی داره میگه فقط امیدوارم بتونم ذهنشو راحت بخونم و دیوار ذهنیش خیلی قوی نباشه خوب وایسا ببینم اوم" وای این دختر چقدر ندید بدید بازی در میاره. کی میشه از دستش خلاص بشم؟" واپسره بی شعور ولش کن بعدا به حسابش میرسم یکم اینور اونور رو نگاه کردم که چشمم به یه دختر و پسر خورد که کنارهم جیک تو جیک نشسته بودن توی یه لحظه یاد گذشته افتادم که دلم میخواست بدونم تو فکرشون چی میگذره پس گزینه های بعدی مشخص شدن اول رفتم تو ذهن دختره" وای آخ جون بلاخره به عشقم رسیدم یعنی اگه دیروز خودشو نرسونده بود من الان اون دنیا بودما ولی پس... علاقه ماکان به نامزد سابقش چی؟ نکنه بعد ها روی زندگی مشترکمون تاثیر بزاره ولی من دلم نمیخواد که اونو فراموش کنه آخه اون بیشتر از من عاشقش بود اگه اون تصادف اتفاق نمی افتاد قلبش الان توی سینه من نمی زد و من اصلا با ماکان آشنا

نمیشدم روحش شاد" بعد سرش رو گذاشت روی شونه پسره که فهمیدم اسمش ما کانه پس باید خیلی عاشق این دختره باشه بزار ببینم اون به چی فکر میکنه" انتقام خون فرشته رو ازت می گیرم اگه قلبش توسینت نمی زد تا الان ده بار مرده بودی کاری باهات می کنم که از به دنیا اومدن پشیمون بشی آخ فرشته آخ با رفتنت دنیامو تیره وتار کردی که ولی نترس بعد از گرفتن انتقامت منم میام پیشت" وای خدا ببین دختره به چی فکر میکنه پسره به چی فکر می کنه ای کاش میتونستم به دختره بگم که توی ذهن عشقش چی میگذره با صدای تینوش از فکر اون دونفر بیرون اومدم: «ماشین رسید بیا بریم.» بعد بلند شد و حرکت کرد منم پشت سرش بلند شدم آخرین نگاهمو به اون دونفر انداختم و بعد دنبالش رفتم بیرون از هتل یه سمند بود که منتظر ما بود تینوش در رو باز کرد و اشاره کرد که اول من برم تو و بعد خودش اومد داخل



پارت ۴۰

تا نشستم نگام به راننده افتاد از اون برق گرفته ها بود تا جایی که میدونم مدش گذشت رفت مد جدید اومد اون وقت این هنوز توش مونده تو گوش تینوش گفتم: «میگما این شونه نداشته که دست کرده تو پریز برق؟» تینوش یکم نگام کرد بعد شروع کرد به خندیدن پسره دیوونه راننده آدرس خواست که تینوشم آدرسو بهش داد منم دیگه ساکت به بیرون نگاه میکردم که حس سنگینی یه نگاه باعث شد نگاهی به اطرافم بکنم که چشمام تو چشای راننده قفل شد بیشعور داشت همینجور نگاه میکرد منم میدونم چجوری انتقام بگیرم فقط وایسا و نگاه کن توی ذهنشم با یه تصمیم آنی کنجکاوی کردم" چه دختریه حیف که این نره غول باهاشه وگرنه به زورم که شده ماله خودم

می‌کردمش " وای خدا دستام رو از خشم مشت کردم تینوش متوجه عصبانیتم شد بهم گفت: «مشکلی پیش اومده؟» اشاره ای به راننده کردم وگفتم: «بدم میاد از ذهن همچین آدمایی رو خوندن.» تینوش یکم به راننده نگاه کرد اخماش کم کم داشت میرفت توی هم خواستم نگاهی به راننده بندارزم ببینم چی تو ذهنشه که تینوش با دستش صورتمو گرفت و نداشت نگاش کنم بهش گفتم صورتمو ول کن تینوش به حرفم گوش نکرد هیچی که صورتمو برد سمت خودش و روم خم شد ولی هیچ کاری نکرد ولی طوری بود که اگه راننده نگاه کنه فکر دیگه ای می‌کرد بعد تینوش عقب کشید و گفت: «خانم بچه که اذیت نمیکنه؟» منم نقشش رو گرفتم گفتم: «نه آقای ولی از نگاه دیگران اذیت میشه.» تینوش گفت: «هرکی نگات کرد بهم بگو تا چشاش رو درارم.» منم با گفتن چشم آقای دیگه حرفی نزد بعد از مدتی گذروندن توی ترافیک به مکان مورد نظر رسیدیم یه کوچه بود



پارت ۴۱

تینوش به راننده گفت: «لطفا همینجا نگهدارین.» بعدم مقداری پول که نمیدونم چقدر بود رو به راننده داد زمانی که هر دو پیاده شدیم تینوش سرشو برد داخل ماشین و به راننده گفت: «حیف که وقتشو نداشتم وگرنه گردنتو میشکوندم تا به ناموس مردم نگاه نکنی بدو گورتو گم کن.» راننده سریع پاشو گذاشت روی گاز و د برو که رفتیم تینوشم اومد سمت من بعد با اشاره ای به کوچه گفت: «اینم از آدرس حالا برو سراغ پلاک ۲۸.» دونفری داشتیم به پلاک نگاه میکردیم که چشمم به پلاک موردنظر خورد خودش روبه تینوش گفتم: «پلاک رو پیدا کردم.» تینوش برگشت سمتم که به مکان مورد نظر اشاره

کردم. مکان درحقیقت خانه سالمندان بود من نمیدونم این کلید لعنتی اونجا چکار می‌کنه صدای پوف کشیدن تینوش رو شنیدم و بعدش صداش رو که گفت: «حالا چطوری بریم داخل؟» داشتم فکر میکردم که بنری که اونجا بود توجهم به خودش جلب کرد بعد. خوندن بنر یه لبخند گل وگشاد زدم و به تینوش گفتم: «فهمیدم چطور بریم تو.» تینوش گفت: «چطور بریم؟» به بنر اشاره کردم و گفتم: «امروز روز سالمنداست میریم چند شاخه گل با شیرین میگیریم بعد میریم داخل میگیریم اومدم یه سر به سالمندامون بزنیم یکم من یکم تو با سالمندا حرف میزنیم در این بین هر وقت من حرف میزنم تو میگردی هر وقت تو حرف میزنی من میگردم، چطوره؟» تینوش یکم فکر کرد و گفت: «فکر خوبیه الان باید بریم سراغ گل فروشی و شیرینی فروشی.» گفتم: «بله فکر خوبیه ولی داشتیم می‌اومدیم من شیرینی فروشی یا گل فروشی ندیدم.» تینوش گفت: «می‌ریم اگه نبود یه ماشین می‌گیریم.» باهم به سمت سر کوچه رفتیم تینوش از یک نفر پرسید که گل فروشی و شیرینی فروشی این اطراف هست یانه که اونم گفت نه ماهم یه ماشین گرفتیم و به سمت دومکان مورد نظر رفتیم بعد از انجام خرید با همون ماشین برگشتیم تینوش بازم پول رو پرداخت کرد بعد رفتیم سراغ خونه سالمندان آیفون رو زدم یه نفر آیفونو برداشت و گفت: «کیه؟» گفتم: «سلام ببخشید میشه در رو باز کنید؟» گفت: «شما؟» گفتم: «با مدیر اینجا کار داشتیم.» آخرش به زور در رو باز کرد ماهم رفتیم تو بعد یه نفر که لباس نگهبانی پوشیده بود خودشو به ما رسوند و گفت: «سلام. خوش اومدین، اتاق مدیر از طرف اون طرفه مستقیم برین بعد به یه ساختمون می‌رسید



همین که وارد میشین پذیرش رو میبینید ازشون سوال کنید راهنماییتون میکنند.»

تینوش گفت: «خیلی ممنون.» باهم به سمت آدرسی که اون مرد گفته بود حرکت کردیم به یه ساختمون که از بیرون مشخص بود سه طبقست رسیدیم درودی رو پیدا کردیم و وارد شدیم پذیرش دقیقا روبه روی در بود یه خانم پشت میز بود رفتیم سمتش و گفتم: «بخشید... بخشید خانم.» ولی یارو تو فکر بود انگار چون جواب نمیداد تینوشم که دید حواسش نیست دستشو جلوی صورت خانمه تکون داد و گفت: «خانم حالتون خوبه حواستون کجاست؟» زنه به خودش اومد و گفت: «بخشید حواسم نبود بفرمایید.» گفتم: «میخوایم مدیر رو ببینم میشه بگین اتاقش کدومه؟» خانمه گفت: «طبقه سوم اتاق ۴ سمت راست روی در تابلو زده.» با گفتن ممنون با تینوش سمت آسانسور رفتیم دکمه رو زدیم که آسانسور اومد اول من و بعد تینوش وارد شد تینوش طبقه سوم رو زد آسانسور شروع به حرکت کرد بعد از چند ثانیه آسانسور وایساد و درش باز شد یکم اینور اونور رو نگاه کردم حدود ۱۲ تا اتاق اونجا بود که به ترتیب روشن نوشته شده بود روانشناس، مربی ورزش، پزشک، مدیر، استراحت پزشک، پرستاران گروه ۱، پرستاران گروه ۲، حسابداری، بایگانی، انبار و آخرین اتاق نوشته‌ای نداشت با تینوش سمت اتاق مدیر رفتیم یه میز کنار در قرار داشت که یه مرد روش نشسته بود تینوش بهش گفت: «اومدیم مدیر رو ببینیم، هستن؟» مرد گفت: «بله چند لحظه صبر کنید خبرشون کنم.» بعد تلفن رو برداشت و دکمه ای رو زد بعد از ۴ ثانیه گفت: «قربان یه خانم و آقای اومدن و با شما کار دارن... بله چشم.» تلفن رو قطع کرد و گفت: «رئیس یه خورده کار داشتن و گفتن اگه میشه چند دقیقه‌ای رو منتظر باشین بعد برید داخل.» تینوش گفت: «مشکلی نیست، وانیا بیا بشین اینجا.» بعد از نشستن روی مبل دونفره ای که جلوی میز منشی بود گفت: «کلید یافت شد اون قابی که پشت سر منشیه اونه باید یه جوری سرش رو گرم کنیم.» گفتم: «چطوری آخه؟» تینوش کمی فکر کرد و گفت: «تو یه قدرت تحمیل داری بهش تحمیل کن که بخوابه.» با تکون دادن سرم به پسره نگاه کردم

حدود ۲ دقیقه طول کشید تا بخوابه بعدش سریع منو تینوش بلند شدیم که چشمم به دوربین خورد روبه تینوش گفتم: «دوربین حواست باشه.» تینوش به دوربین نگاه کرد بعد گفت: «من جلوی دوربین رو می‌گیرم تو برو سراغ تابلو حواست به هرچی که می‌بینی باشه امکان داره نقشه‌ی برداشتن کلید رو ببینی.» بعد رفت جلوی دوربین شروع کرد به کارهای عجیب و غریب منم رفتم سمت تابلو روی تابلو نقشایی بود مثل خورشید، ماه، ابر، زمین، خونه. قبلا اینطوری نبود ورا الان اینطوری شده آها تینوش گفت امکان داره رمز باشه ولی خوب چطوریه زیر لب گفتم: «خورشی، ماه، ابر، زمین، خونه. دیدم تابلو داره حالتش عوض میشه



پارت ۴۳

اول رنگا قاطی شدن بعد یه نقطه‌ای قرمز شد انگار منو به خودش جذب می‌کرد دستم ناخوداگاه سمتش رفت و روش قرار گرفت بعد تابلو اومد جلو منم ناخوداگاه یه قدم رفتم عقب بعد یه کلید که یه گوی پشتش بود توی هوا شناور موند دستمو بردم جلو و برداشتم به تیتوش نگاه کردم که دیدم یه مجله رو گذاشته رو دوربین مثلا می‌خواد روبه نور باشه به تابلو نگاه کردم وبا خودم گفتم: «چطوری حالا باید بره سر جاش آخه؟» یهو یه فکر به ذهنم رسید تمام چیزهایی که گفته بودم و مثلا رمز بود رو گفتم دیدم نه چند تا چرت و پرت گفتم دیدم باز نشد ناامید داشتم نگاش می‌کردم که یه فکر دیگه به ذهنم رسید همه‌ی رمز باز شدن رو برعکس کردم که تابلو سر جاش قرار گرفت کلید رو توی جیبم گذاشتم بعدش به تینوش گفتم: «دیگه بسه بعد به مغز منشی فرمان بیداری دادم که بیدار شد بعد گفت: «بخشید من خوابم برد بفرمایید داخل.» ما هم در زدیم و

وارد شدیم مدیر یه مرد جا افتاده با موهای جوگندمی بود بایه کت و شلوار و یک کراوات چه رسمی اتاقش مثل یه اتاق رئیس نبود که تجملاتی باشه یه میز و صندلی بود که جلوش یه دست مبل شش نفره قرار داشت به همراه یک عسلی رفتیم نشستیم و تینوش هم مثلا گفت اومدیم سربزنیم به سالمندا و شیرینی و گل بهشون بدیمو از این حرفا مدیرم خوشحال شد و اجازه داد ماهم گل و شیرینی رو بین همشون چخش کردیم بیچاره ها چقدر خوشحال شدن یکی ازشون میگفت شوهرم وقتی بچهام کوچیک بودن مرد منم با چنگ و دندون بزرگشون کردم خودم سرگرسنه زمین گذاشتم اما بچم نه دکترش کردم تو بهترین دانشگاه بهترین زن بهترین خونه ولی ببین چکار کرد منو انداخت اینجا و رفت ده ساله ندیدمش خونشو عوض کرد شمارشو عوض کرد فقط دوست دارم حالشو بپرسم ببینم خوبه یانه تصمیم گرفتم فیلمشو بزارم تو اینستا و اینترنت شاید اومد و با مادرش صحبت کرد.

-خوب حالا خیلی خوشگل شدی من ازت فیلم میگیرم تو به بچت پیامتو بگو من یه جوری به دستش می‌رسونم خوبه



پارت ۴۴

خانمه نگاهی بهم کردو گفت: «خوبه» منم رفتم عقب و گوشیمو دراوردم رفتم روی دوربین بعد روبه خانمه که اسمش نرگس بود گفتم: «خوب دیگه شروع کن.»

«-سلام پسرکم خوبی خیلی وقته ازت خبری ندارم خانومت خوبه؟ بچه دار شدین؟ چندین بارهمون سالای اول زنگ زدم روی گوشیت ولی برنداشتی مدیر اینجا لطف کردن اومدن درخونتون ولی گفتن از اونجا رفتین من که دیگه نمی‌اومدم پیشتون پس

چرا رفتین؟ حداقل سالی یه بار زنگ می‌زدی تا دلم آروم شه همش چشم به راحت‌م هرکی از این درمیاد تو میگم بچم اومد ولی تو نیستی یادته با چه بدبختی بزرگت کردم یادته فرستادمت بهترین دانشگاه بهترین همسر رو برات گرفتم پس چی شد؟ چرا من الان تو خونه سالمندانم چرا ده ساله که نه صداتو شنیدم نه خودتو دیدم آخه من به فدات چرا آرزوم شده قبل از مردن ببینمت ها چرا؟» از اول حرفاش داشت گریه می‌کرد ولی آخراش دیگه حالش بد شد به طوری که پرستارا و دکترا دورش جمع شدن همه‌ی این اتفاقا ضبط شد منم اونو گذاشتم توی اینستا و به چند نفر که فالووراشون چندین کا بود گفتم بزارن استوری شاید پسرش پیدا شد.

خدا روشکر حال نرگس خانم بهتر بود دلم نمی‌اومد ولش کنم به امون خدا و برم تصمیمو گرفته بودم پس مصمم رفتم پیش تینوش که روی نیمکت‌های توی حیاط نشسته بوداز پشت بهش نزدیک شدم و گفتم: «تینوش، یه چیزی می‌خوام بگم.» تینوش نگام کرد وگفت: «بشین بعد چیزی که می‌خواهی رو بگو.» نشستم پیشش و گفتم: «من تا زمانی که پسر نرگس جون رو پیدا نکنم نمیتونم دنبال کلید دوم پیام پس تصمیم گرفتم همینجا بمونم.» تینوش کمی سکوت کرد و بعد گفت: «باشه ولی نه تا پیدا کردن پسرش شاید تا مدت‌ها پیدا نشه فقط یه هفته.» ناراضی گفتم: «ولی...» تینوش نداشت ادامه بدم وگفت: «همین که گفتم دیگه ادامه نده انشاالله توی همین هفته پیدا میشه.»



پارت ۴۵

گفتم: «انشاالله، من الان برم یه سر بزنم به نرگس جون بعد پیام که بریم هتل فقط تو هم برو پیش مدیر شماره و آدرس پسررو بگیر و ازش بپرس هزینه رو چطور دریافت

میکنه شاید به جایی رسیدیم.» تینوشم گفت: «باشه تو برو منم برم ببینم چکار میکنم.»
 هردو رفتیم توی سالن من رفتم پیش نرگس جون تینوش رفت پیش مدیر اینجا.

دم د اتاق وایسادم ای جان نرگ جون داشت نماز میخوند یه چادر نماز زیبا هم سرش بود و حاله‌هایی از نور دورش رو احاطه کرده بود داشت تشهد رکعت دوم رومیخوند که تینوش اومد و گفت: «راستی...» دستمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشتم و به نرگس جون اشاره کردم تینوشم با دیدنش به خصله زیبایی رفت وقتی نرگس جون رکعت آخرشم تموم کرد منو تینوش دوتایی وهم زمان گفتیم: «قبول باشه.» نرگس جون به مانگاهی کرد وگفت: «قبول حق چرا اونجا وایسادین؟ بیاین تو.» تینوش گفت: «نه من باید برم اومده بودم از وانیا شماره تلفنم رو بگیرم آخه حفظ نیستم.» بعد از اینکه شمارشو از توی گوشیم برداشتم و بهش گفتم اون رفت منم رفتم نشستم روی تخت نرگس جون.

«- نرگس جون میشه مشخصات پسر رو بدی شاید از طریق نیروهای انتظامی تونستیم پیدااش کنیم و اینکه پسر چکارست؟» نرگس جون گفت: «پسرم اسمش یاسینه یاسین پورمند پزشکی خونده اونم قلب و عروق متولد سال ۱۳۶۱ ماه اردیبهشت روز ۳ اسم همسرش نیلوفر امیدی هست اونم پزشک قلبه فقط اینکه پدرش یه شرکت نقشه کشی بزرگ داشت به اسمه ... که من وقتی زنگ زدم گفتن مکانشون رو تغییر دادن بعد قطع کردن وعکسشم بهت میدم شاید لازمت شد.» باذوق گفتم: «به به این همه اطلاعات زود تر از اون چیزی که فکرشو می‌کردم پیدااش می‌کنم.» بعد از خداحافظی با نرگس جون رفتم بیرون که تینوشم اومد باهم رفتیم بیرون به تینوش درباره اطلاعات به دست اومده گفتم اونم گفت اول بریم یه رستوران و غذا بخوریم بعد می‌ریم دنبال این اطلاعات با تاکسی خودمونو به یه رستوران خوب رسوندیم وقتی پشت میز نشستیم روبه تینوش گفتم: «من میرم دستامو بشورم.» تینوشم سرشو به معنای فهمیدن تکنون داد رفتم سمت جایی که با تابلو سرویس بهداشتی رو نشون میداد بعد از شستن دستام پیش تینوش رفتم همون موقع گارسونم اومد: «چی میل دارین؟»

تینوش منو رو سمتم گرفت منم نگاهی کردم و گفتم: «جوجه.» تینوش روبه گارسون گفت: «چهار پرس جوجه با تمام مخلفات به همراه دوغ و نوشابه.» پریدم وسط حرفشو گفتم: «صبر کن ما دو نفریمو این همه چیز نمیخوایم.» تینوش با اشاره گفت حرفی نزنم و روبه گارسون گفت: «همه رو با خودمون میبریم.» همینجور داشتم نگاش می کردم که به پشت سرم اشاره کردو گفت: «اون دوتا بچه از وقتی اومدیم دارن داخلو نگاه میکنن معلومه گرسنشونه میخوام باهم بریم یه جایی غذامونو باهم بخوریم اگه خوست نمید میتونیم غذای اونا رو جدا بهشون بدم گفتم: «نه اتفاقا دوست دارم.» بعد از اینکه غذا ها اومدن تینوش رفت حساب کنه منم رفتم سمت بچه ها یه دختر و پسر ناز بودن یه لحظه متعجب شدم درسته لباساشون کثیفه ولی معلومه مارکن رفتم جلو و گفتم: «سلام خوشگلا خوبین؟»



پارت ۴۶

پسربچه جواب داد: «مرسی خانم خوبیم بفرمایید کاری دارین با ما؟» گفتم: «راستش دلم شمارو گرفته میشه بیاین باهم غذا بخوریم؟» پسر خیلی تند گفت: «ماگدا نیستیم خانم.» گفتم: «میدونم عزیزم راستش منو همسرم بچه دار نمیشیم تا شمارو دیدم دلم خواست که باهاتون غذا بخورم خواهش میکنم لطفا.» دختره تو گوش پسر یه چیزی گفت که پسر گفت: «باشه قبول.» با خنده گفتم: «ممنونم، خوب حالا میشه بگین اسماتون چیه؟» دختره گفت: «خاله اسممه من سوزانه اینم داداشم سهراب حالا اسم شما چیه؟» گفتم: «اسمم وانیاست.» درهمین حین صدایی اومد که گفت: «منم تینوشم همسر این خانم.» سهراب بهش دست داد و خودش رو و خواهرش رو معرفی کرد

تصمیم گرفتیم توی پارکی که سر کوچه بود غذا بخوریم رفتیم اونجا و روی سبزه ها نشستیم بعد از خوردن غذا به یه موضوع دیگه بر خوردیم سهراب و سوزان بچه های یه خانواده پولدار بودن پدرش و مادرش به یه مسافرت دوماهه رفتن و اونا رو به خانواده عمو بچه ها سپردن ولی اونها بچه ها رو کتک میزدن و آلرشون میدادن برای همین اونا فرار کردن که اول افتادن تو دام دزد هرچی پول باهاشون بوده رو دزدیدن بعد هم هردوشون رو کتک زدن که باعث شده لباساشون به این شک و شمایل در بیاد والان سه روزه زدن بیرون بدون آب و غذا بیچاره ها تینوش به سهراب گفت: «با پدرت تماس گرفتی؟» سهراب گفت: «نه کسی بهمون اعتماد نمیکرد و بهمون گوشی نمیداد که زنگ بزنیم.» با گفتن الهی گوشیمو دادم بهش شماره پدرش رو گرفت ولی بعدش گوشی رو دادبه من تا من باهاش صحبت کنم و گفت: «اون حرف منو باور نداره.» با صدای الو به خودم اومدم

«-الو سلام خوب هستین؟»

-ممنونم ببخشید شما؟

- باهم آشنا میشیم راستیتش من امروز دوتا بچه تو خیابون پیدا کردم که حالشون خیلی وخیم بود که به احتمال زیاد بچه ها شمان واقعا برام سواله چرا وقتی نمیتونید بچه هاتونو نگه دارین به این دنیای لعنتی میاریدشون

- چی داری میگ خانم بچه های من خونه برادرمن اشتباه گرفت دیگه هم مزاحم نشین.

- خونه برادرتون بودن اونم سه روز پیش الان سه روزه به خاطر آزار و اذیتاشون زدن بیرون از وقتیم ازخونه زدن بیرون چندین با گیر دزد افتادن.

- اصلا اگه راست میگین گوشی رو بدین بهشون.»

گوشی رو دادم دست سهراب وگفتم: «پدرت حرف منو قبول نداره میخواد باخودت صحبت کنه اونا هم باهم حرف زدن بعد از ده دقیقه گوشی رو داد به تینوش وگفت:» پدرم کارت داره. «تینوش گوشی رو گرفت بعد از ما دور شد اچ تا حرفش تموم شد اومد سمتمون وگفت:» خوب پدرتون گفت تا فردا خودشونو میرسونن و توی این مدت شما باید پیش ما باشین.»



پارت ۴۷

سهراب گفت: «باشه وممنون بابت کمکتون همیشه تو ناز و نعمت بزرگ شدیم گرسنگی رو نچشیدیم ولی الان همشونو چشیدیم من از همین الان قول میدم به بچه هایی که کار میکنن کمک کنم.» گفتم: «اولندش بابت تشکرت خواهش میکنم دومندش آفرین پسر خوب بهترین کار رو میکنی.»

تینوش گفت: «خوب خوب الان باید آشغالا رو بندازیم توی آشغالی بعدش بریم لباس بخریم بعد از اونم باید قایمکی بریم هتل توی اتاق ما چطورره؟» گفتم: «بعضیاش خوبه بعضیاش نه.» گفتم: «خوب کدوماش نه؟» گفتم: «بعد از خرید لباس بریم سراغ اطلاعات اولم بریم سراغ شرکت نقشه کشیه...» سهراب پرید وسط حرفمو گفت: «این شرکت که شرکت پدر منه.» من و تینوش هردو با تعجب گفتیم: «چی؟» سوزان گفت: «وا خوب شرکت پدر بزرگمه ولی بابام داره ادارش میکنه تا بابا بزرگم از خارج بیاد بعد از اون دوباره میره بیمارستان خودش.» عکسی رو که نرگس جون داده بود رو نشونشون دادم و گفتم: «اینا رو میشناسید؟» سوزان گفت: «اه عکس عروسی پدرم مادرم دست تو چی کار میکنه؟» گفتم: «این عکسو یه نفر داده به من که پسرش رو گم کرده اون میگه این عکس پسر و عروسشه.» سوزان گفت: «اخ جون یعنی منم خان جون دارم کسی که هی

نگه به من بگو مامی.» گفتم: «اگه خدا بخواد و پدرت همون پسر باشه آره.» تینوش گفت: «پس این ماجرام داره تموم می‌شه بیاین بریم سراغ لباس.» همه رفتیم توی پاساژی که خیلی معروف بود البته از نظر گرونی هرکی سوزان و سهراب رو میدید ازش رو برمیکردوند نگهبانم اومد و گفت: «آقا این گداها حق ورود ندارن.» واقعا عصبی شدم به همین دلیل با صدای بلند گفتم: «هی اولندش فقیر و پوادار نداره دومندش اینا بچه های ما هستن و گدا نیستن فقط یه خری مثل تو برای اینکه پولاشونو بگیره این بلا رو سرشون آورده حلالم گمشو اونور از سر راه منو بچه هام.» تینوش گفت: «وانیا یکم آرام باش آقا شمام وقتی میبینی دست یه بچه تو دست یه بزرگتره نگو گداست بفر ما برو اونور شماهام که جمع شدین گورتونو گم کنید لطفا.» منم بدون توجه به هیچکدوم سوزانو بردم سمت یه مغازه که لباس بچگونه داشت سهراب خیلی بزرگونه رفتار میکرد و این خیلی بد بود چون اصلا بچگی نمی‌کرد ولی منو سوزان مغازه رو ترکوندیم اخرش دودست لباس راحتی یه پیراهن پرنسسی کوتاه به رنگ طلایی براش گرفتیم لباس پرنسسی رو پوشید ولی حیف سرو صورتش خاکی بود انگار فروشنده هم اینو فهمید که گفت: «اینجا یه روشویی هست میتونید دست و روشونو بشورید منم دست سهراب و سوزانو گرفتم و رفتم سمت روشویی صدای تشکر کردن تینوش از فروشنده رو شنیدم ولی اهمیت ندادم بعداز شستن دست و روشون یه جفت کفشم برای سوزان گرفتیم از همون مغازه برای سهرابم یه دشت کت و شلوار خواست که گرفتیم ولی نذاشتم بیوشه براش یه تیشرت و شلوار جین گرفتم به همراه کفش اسپرت مجبورش کرو بیوشه اونم به زور وقتی از اتاق پروو اومد بیرونا میخواستم بخورمش جیگول نانازی من چه خوشگل بود



خوبی این مغازه این بود که همه چیز بچگونه داشت از ظرف غذا گرفته تا لباسو مسواک و شونه حوله همه چی دوتا شونه هم گرفتم موهای هر دوشونو خوشگل کردم کلا شدن دوتا جگر نانا بعد از اون پولارو پرداخت کردیم و از مغازه خارج شدیم بعدم خواسیم از پاساژ خارج شیم که چشمم به کافی شاپ داخل پاساژ خورد دست تینوش رو گرفتم وگفتم: «من بدون خوردن بستنی از این پاساژ خارج نمیشم.» تینوشم قبول کرد همه به سوزان و سهراب نگاه میکردن اونام بی توجه از کنارشون رد میشدن بعد از خوردن یه بستنی رفتیم هتل با چه مشقتی خودمونو به اتاق رسوندیم دیگه بماند وقتیم رسیدم من سوزانو بردم حموم بیرون که اومدم تینوش سهراب رو با زور برد حموم همش میگفت: «من بزرگم نیاز به کمک ندارم.» منم از قصد گفتم: «حتما باید با تینوش بره.» وقتی از حموم اومدن بیرون تینوش زنگ زد به رستوران و گفت: «چهار تا غذا بیارن بالا با مخلفات.» بعد از آوردنش همشو خوردیم بعد همگی روی تخت خوابیدیم البته سهراب و تینوش باهم منو سوزان باهم فرادشم باهم رفتیم پارک انقدر کیف داد که نگو منم با بچه ها بازی کردم همه داشتن نگاه میکردن ولی برام مهم نبود اونقدر کیف داد که نگو آخر شب بود که گوشیم زنگ خورد یه شماره بود جواب دادم: «الو

-الو سلام خانم من پدر سهراب و سوزانم.

-سلام خوب هستین؟ جانم درخدمتم.

-ممنون، راستش ما الان رسیدیم میخواستیم ببینم کجا میتونم بچه ها رو ازتون بگیرم؟ خوب ما الان پارک... هستیم میتونید بیاید اینجا؟ البته یه خورده صحبت هم باهاتون داشتیم.

-بله البته همین الان راه می‌افتم.»

حدود نیم ساعت بعد سوزان به سمتی دوید و داد زد: «بابا» نگاه که کردم مرد شیک پوشی رو دیدم که نشسته بود و سوزانو بغل کرده بود همراهش هم یه خانم بود



پارت ۴۹

وقتی کارشون تموم شد به سمت ما اومدن تینوش جلو رفت و با پدر بچه ها دست داد و گفت: «سلام، من تینوش هستم و اینم همسر من». اون مرده هم دست تینوشو محکم گرفت و گفت: «خوشبختم، منم یاسین پورمند هستم و این خانم هم همسر من هستن واقعا ازتون ممنونیم بابت نگهداری از بچه هامون». تینوش گفت: «خواهش میکنم آقایاسین ولی یه کار دیگم باهاتون داشتیم راستیتش چطور بگم؟». پریدم وسط حرفشو گفتم: «یه نفر داغ دیدارتون مونده به دلش باید با ما بیاین دیدنش فقط یه سوال شما که برادر نداشتید برادر از کجا دراومده که بچه هاتو اذیت میکنه؟» یاسین گفت: «کی میخواد منو ببینه؟ شما از کجا میدونید من برادر ندارم؟» گفتم: «اولی بماند تا زمان دیدنتون دومی هم همون شخص بهمون گفت». یاسین گفت: «شما کی هستین خیلی مشکوک میزنید من همین الان با پلیس تماس میگیرم». گفتم: «چند لحظه صبر کنید». بعد فیلم مادرشو از توی گوشیم پیدا کردم و نشونش دادم با دیدن فیلم آروم شد و به حرفای مادرش گوش داد و بعد شروع کرد به گریه کردن همش می گفت: «لعنت به من، لعنت به من که فراموشش کردم هم خودشو هم زحمتاشو میخوام ببینمش ترو خدا بریم پیشش بریم». نیلوفر همسرش هم داشت گریه می کرد مثل اینکه هردوشون شرمنده بودن یاسین بلند شد و گفت: «بریم، بریم پیش مامانم بریم تو رو خدا». منو تینوش بلندشدیم همسرش هم همینطور ولی سهراب و سوزان همینجوری داشتن نگاه می کردن و می پرسیدن چی شده اتفاقی افتاده؟ که یاسین رو بهشون گفت: «دلم واسه مامانم تنگ شده الان میخوایم بریم پیشش». بعد دست بچه هاشو گرفت و روبه ما گفت: «بیاین بریم». ما هم دنبالشون رفتیم وقتی از پارک خارج شدیم به سمت راست رفتن بعد کنار ماشینشون وایسادن ایول ماشینشون یه بوگاتی سفید بود نیلوفر و منو

بچه ها عقب نشستیم تینوشم به درخواست آقا یاسین زخمی راننده بودن رو کشید
 یاسینم شاگرد بود واقعا تینوش چطور بلد بود که رانندگی کنه مگه توی سرزمینش
 ماشین هست! فکر نکنم پس از کجا بلده اه بعدا ازش باید بپرسم.

پشت چراغ قرمز وایساده بودیم که چشمم به ماشین بغل دستیمون افتاد یه کیلید از
 آئینه جلو آویزون کرده بود که منو یاد کلید انداخت وقتی رفتیم هتل تینوش اونو توی
 یه کیف مخصوص گذاشت و با طلسم پنهانش کرد



پارت ۵۰

چراغ سبز شد و تینوش ماشینو به حرکت درآورد حدودا بیست و هفت دقیقه بعد در
 خونه سالمندان بودیم همه از ماشین پیاده شدیم یاسین نمیتونست خودشو نگهداره و
 داشت زمین میخورد که تینوش گرفتش دیگه دستشو ول نکرد و بردش تو حیف بود از
 این لحظه ها فیلم گرفته نشه گوشیمو از جیب کولم درآوردیم و شروع کردم به فیلم گرفتن
 نزدیک در اتاق که شدیم تینوش جلوشو گرفت وگفت: «چند لحظه صبر کن بزار یه نفر
 بره و آمادش کنه.» بعد به من اشاره کرد رفتم تو دیدم نرگس جون نشسته روی تختش
 و عکس پسرشو بغل کرده گفتم: «سلام نرگس جون خوبی؟»

«خوبم دخترم، خبری از یاسینم نشد؟»

گفتم: «بزار یه خبر خوب بهت بدم.»

«چه خبری بلایی سر پسر اومده؟»

گفتم: «نه عزیز من نه فقط یه نفر هست که می‌خواد ببینت.» نرگس جون گفت: «پسرم که می‌دونم نیست کیه اگه نامحرمه اون چادرمو بده سر کنم بعد بیاد تو.» چادرش رو دادم س کنه چون می‌خواستم فیلم بگیرم بعد د رو باز کردم دوربینمو آماده اشاره کردم بیاد تو یاسین تا از در اومد تو و مادرش رو دید شروع کرد به گریه و روی زمین نشست نرگس جون از روی تخت بلند شد و یاسین یاسین گویان خودشو به پسرش رسوند و محکم بغلش کرد همینجور سر و روی پسرشو میوسید یاسینم دستای مامانشو میوسید حدود ده دقیقه بعد آروم شدن و از هم جدا شدن سوزان و سهراب خودشونو انداختن تو بغل نرگس جون و گفتن: «سلام خان جون» نرگس جون بوسیدشونو گفت: «سلام به روی ماهتون نفسای خان جون نیلوفر رفت جلو و گفت: «شرمندتیم نرگس جون شرمنده.» نرگس جونم در جواب گفت: «دشمنت شرمنده باشه عزیزم خوش اومدین.» فیلمو نگه داشتم و توی پیج اینستام گذاشتم اوه اوه چقدر لایک و بازدید داشتن این دوتا فیلم واقعا فیلم دوم زیبا بود



پارت ۵۱

یاسین دست نرگس جون رو گرفت و بلندش کرد و برد گذاشتش روی تخت بعد خودش پایین پاش نشست و گفت: «شرمندتم مامانم شرمنده نمیدونم چی شد که این همه بی وفا شدم باور کن نمیدونم چی شد.»

نرگس جونم در جوابش گفت: «مهم نیست پسرم مهم اینه که تو الان اینجا ای الهی من به فدای تو و خانومتو بچه هات.»

نیلوفر گفت: «خدانکه مادر جون ببخشید تو رو خدا پول جلوی چشممون رو گرفته بود طمعمون به پول زیاد شد و انسانیتمون رو از بین برد.»

نرگس جون که چشمش به منو تینوش که یه گوشه وایساده بودیم خورد گفت: «ممنونم مادر الهی خدا هر چیزی رو که میخواید بهتون بده الهی انقدر مهرتون به هم زیاد باشه که هیچ کدوم از دشمناتون نتونه از هم جداتون کنه.»

گفتم: «اولا که وظیفمون بود دوما ممنون بابت دعاهاتون و سوما حالا که شما به عزیزاتون رسیدین ماهم باید بریم که مسافریم و باید زود تر خودمونو به مکان برسونیم خلیا منتظرمونن.» نرگس جون گفت: «کجا میخواید برید بمونید پیشمون یکی دوروز.» به جای من تینوش جواب داد: «ممنون باید هرچه سریع تر حرکت کنیم و بریم.» نرگس جون گفت: «حالا که حتما باید برید، برید خدا به همرتون ولی وانیا دخترم چند لحظه بیا.» به سمتش رفتم با اشارش روی تخت جای نیلوفر نشستم و نیلوفر بلند شد نرگس جون دستشو برد طرف گردنش ویه گردنبند زیبا رو از گردنش دراورد اونو سمتم گرفت و گفت: «یادگار مادرمه لیاقتشو داری.»

مشتشو جمع کردم و گفتم: «این چیزا لازم نیست.» نرگس جون گفت: «امکان نداره باید بندازیش گردنت.» به اجبار قبول کردم و گرفتمش توی دستم که نرگس جون گفت: «بیا پسرم بیا گردنبند رو بنداز گردن خانومت بیا مادر.» تینوش به اجبار چند قدم جلو اومد گردنبند رودستش دادم اومد پشت سرم منم موهامو بردم بالا که راحت بتونه گردنبند رو ببندد ولی یه لحظه با حس نفساش روی گردنم دست پاچه شدم یه حس خواصی اومد سراغم نمیدونم چطور توصیفش کنم یه حس مثل دوست داشتن ولی نه از نوع عاشقانش از نوع، از نوع اه نمیدونم، نمیدونم از چه نوعی



نفساش خیلی گرم بود همینطور دستاش بعداز مدت کمی که برای من به اندازه ده سال بود جداشد و گفت: «درست شد.» بعد روبه نرگس جون و بقیه گفت: «خوشحالم که همه چیز به خوبی تموم شد امیدوارم همیشه خوشحال باشید بااجازتون ما دیگه بریم.» یاسین بلند شد و اومد جلو یهو تینوش رو بغل گرفت و گفت: «ممنونم هم بابت بچه ها هم بابت اینکه منو به مادرم رسوندین.» تینوش گفت: «وظیفه بود کار نکردیم.» بعد از خداحافظی رفتیم بیرون از خانه سالمندان هوف خدایا شکرت هنوز با تینوش سرسنگین بودم ولی چون آدم دل رحم و مهربونیم همیشه ناراحتیم از یادم میره همینجو داشتیم میرفتیم که صدای یه پسر جیگول رو شنیدم که داشت میگفت: «آره عزیزم تو مطبم شلوغیم برای همین مریضاست.» منم خیلی ریلکس سرمو بردم تو گوش پسره و داد زدم دروغ میگه الان تو خیابون...داره ول میچرخه قبل از اونم با یه دختره بود.» پسره قرمز کرد و افتاد دنبالم منم دست تینوش رو گرفتم و شروع کردم به دوییدن تا سرخیابون دنبالمون کرد و بعد بیخیال شد همینجور نفس نفس میزد که تینوش دستمو گرفت و کشیدم توی یه کوچه که سمت راستمون بود سرمو بردم بالا که بگم چرا اینجوری میکنی که ای داد بی داد اینکه از سرش دود میزنه بیرون از عصبانیت گفتم: «خو ببخشید دلم شیطنت خواص...» چشمم به چیزی افتاد که حرفمو ادامه ندادم مغازه ساعت فروشی جیغی از خوشحالی زدم دست تینوش رو گرفتم وگفتم: «تینوش ساعت تینوش ساعت بدو ساعت میخوام وای ساعت.» تینوش از این حرکت بچگانم خندش گرفت وعصبانیت رو فراموش کرد وقتی یه دل سیر خندید گفت: «بیا بریم برات بخرم یادم رفته بود تو انقدر عاشق ساعتی که با ساعت حمومم میر چه برسه به زمان خواب.» باهم ازکوچه خارج شدیم و به سمت ساعت فروشی رفتیم وارد که شدیم یه پسر وراج شروع به خوش آمد و تبلیغ و خیلی چرت وپرت دیگه کرد که من اصلا بهش اهمیت ندادم



پارت ۵۳

از بس عاشق ساعت بودم که تمام مارکا و مدلا رو میشناختم حتی میدونستم کارخونشون کجاست در این حد راحت رفتم سمت ویتترین و از پسری که پشت ویتترین وایساده بود خواستم ساعت ها مارک...و... بهم بده پسره که وراج بود کاملاً خفه خون گرفت این یکی پسرم یه دل سیر خندید بعد ساعتاً رو آورد بعد از نیم ساعت چهارتا ساعت خریدیم و بعد رفتیم سمت هتل قرار شد فردا به شهر دوم بریم خیلی استرس داشتم نمیدونم چرا تا به اتاق رسیدیم رفتم سراغ لباسام که از چمدون دراورده بودم همه رو جمع کردم و ریختم توی چمدون بعد خودمو انداختم روی تخت به ساعت نگاهی انداختم ساعت پنج بود خوبه یکم استراحت خوبه تینوش رفت حموم منم سریع لباسامو عوض کردم بعد گرفتم خوابیدم.

نمیدونم چقدر بود خوابیده بودم که باصدای تینوش از خواب بیدار شدم باصدایی که از خواب گرفته بود گفتم: «هوم چیه؟» تینوش گفت: «بیدارشو دیگه از دیروز گرفتی خوابیدی بیدارم نمیشی حداقل بلند شو یه صبحانه بخوریم بعد بریم واسه شهر بعدی.» با این حرف بیدار شدم و به ساعت نگاهی انداختم اوه من از دیروز ساعت پنج تا امروز ساعت ده خواب بودم واقعا به آقا خرسه گفتم تو برو به تفریحاتت برس من جات میخوابم بهتره سریع تر بلند شم پتو رو زدم کنار بلند شدم دوتا حرکت کششی رفتم آخیش چه خوابی کردم من بهتره برم سرویس که اوضاع داره خطری میشه دیدم تینوشم داره میره یه جیغ فرابنفش کشیدم و گفتم: «تینوش.» بد بخت کپ کرد. برگشت نگام کردو گفت: «چیه؟» خودمو انداختم تو سرویس و گفتم: «تا همه جا رو نجس نکردم پیر اونور.» بعد در رو بستم داشتم دست می‌شستم که چشمام به آینه افتاد این دیگه کیه؟ موهام رو انگاز زده بودنم برق سیخ سیخی چشم پف کرده اونم به صورت فراوان علاوه بر اون صورتم بود که مثل بادکنک شده بود رنگم که ماست لبام سفید

مایل به صورتی اصلا چطور تینوش سخته نکرده ها من متعجبم صورتم رو گرفتم زیر آب یخ چیزی حدود دودقیقه بعد خودمو نگاه کردم خوبه یکم قابل تحمل شدم یه شونه جلوی آینه بود که فکر کنم مال تینوش بود برش داشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام اصلا فراموش کرده بودم که تینوشم قرار بود بره سرویس خیلی راحت هفت دقیقه اون تو بودم.

اومدم بیرون که تینوش رو دیدم که قرمز شده گفتم: «چیزی شده؟ چرا قرمزی؟» منو زد کنار از جلوی در سرویس و گفت: «برو کنار انگار رفتی تفریحگاه منو دوساعته گذاشتی اینجا ترکیدم بابا.» بعد در سرویسو بست خخ بیچاره دو ساعته به خاطر من مونده بیرون الان فکر کنم راحت شده باشه رفتم سمت لباسی که گذاشته بودم تا بیوشم سریع پوشیدمشون یه مانتوی جلو باز آبی اسمونی باشلوار لی و شال مشکی کوله و کفش کالج مشکی تموم همشونو پوشیدم لباسای اضافه رو گذاشتم توی چمدونم و کیف لوازم آرایشمو دراوردم رفتم جلوی آینه اول یه کرم زد افتاب زدم بعد یه پنک زدم روش یه ریمل زدم و یکم رژ که رنگش بین بنفش و مشکی بود موهامو بافتم و با گیره جمعش کردم ولی بازم بلند بود در این مدت حدود پنج سانتی بلند شده بود تینوش از سرویس اومد بیرون و گفت: «تو از شونه من استفاده کردی؟» گفتم: «آره، چطور؟» تینوش با حالتی بین عصبانیت و آرامش ظاهری گفت: «دیگه حق نداری از وسایل من استفاده کنی شنیدی؟»



وا این چرا اینجوری می‌کنه نکه و سواس داره رو به روش وایسام و گفتم: «نکنه از اون آدمای وسواسی هستی؟» تینوش گفت: «وسواس نه حساس روی وسایلم حساسم دیگه حق نداری ازشون استفاده کنی... فهمیدی.» جمله آخر رو توی صورتم فریاد زد. چشمام رو از ترس بستم بعد از چند ثانیه گفتم: «حق نداری روی من داد بزنی فهمیدی یا نه اگه نفهمیدی تا یه جوری حالت کنم تا بفهمی.» تینوش پوزخندی زد و گفت: «نه نفهمیدم میخوای چکار کنی الان؟» تا این حرف روزد پامو بردم عقب و زدمش بیچاره رنگش قرمز شده بود و نفسش بالا نمی‌اومد و دولا شده بود تگون نمیخورد نگرانیش شدم رفتم سمتش و دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم: «تینوش، تینوش حالت خوبه ببخشید تو رو خدا حالت خوبه چی شدی؟» یهو مچ دستمو گرفت و صاف وایساد گفت: «حالا کارت به جایی رسیده که لگد می‌پرونی لازم به این کارا نیست فهمیدم که یه خر هم سفرمه، الان بلایی به سرت میارم که تا عمر داری یادت نره دختره ی نفهم.» پرتم کرد سمت راست که با صورت افتادم روی تخت بدبختیم این بود که زمانی که ترس داشتم نیروهام باهام همکاری نمی‌کردن و اجازه استفاده ازشون رو بهم نمیدادن تینوش و گفت: «حسابت رو میرسم دختره ی اشغال

تیشرتی که تنش بود رو دراورد نگامو ازش گرفتم و گفتم: «تو رو خدا بلند شو، غلط کردم برو اونور.» ولی به حرفم گوش نمیداد هر چی جیغ کشیدم هرچی گریه کردم فایده‌ای نداشت انقدر زده بودتوی گوشم که صورتم سر شده بود و بی‌حال شده بودم ب

نمیدونم چقدر گذشته بود بین خواب و بیداری بودم که صدایی رو شنیدم که داشت حرف میزد انگار با من بود اره صدای تینوش بود که می‌گفت: «بخش وانیا بخش دست خودم نبود. لعنت به من که تو رو به این حال و روز دراوردم.

خدایا چکار کنم؟ پس چرا بهوش نمیاد؟»

صدای تقه ای اومد انگار یه نفر وارد اتاق شد بوی فضا نشون دهنده این بود که بیمارستان بودم با صدای تق تق کفشم مشخص بود که یه زن وارد اتاق شده اومد جلو و فشارم رو گرفت شنیدم که به تینوش گفت: «بعد از اینکه سرم تموم شد میتونید بیرینش و یه چیز دیگه این خانم تا هفته دیگه بهش نزدیک نشین بهتره مراقبش باشید.» بغض گلومو گرفته بود لعنت به من که با یه جر و بحث ساده پاکیمو به فنا دادم لعنت به من اشکام از چشمم سرازیر شد و صدای هق هقم به هوا رفت صدای تند قدمای تینوش اومد و بعد از اون



پارت ۵۵

صدای تینوش بود که اومد و گفت: «وانیا، وانیا حالت خوبه درد داری میخوای دکتر رو صدا کنم.» صداش روی مخم بود بهش گفتم: «برو بیرون، برو بیرون زود باش نمیخوام ببینمت نمیخوام صداتو بشنوم گمشو بیرون برو... و.» تینوش گفت: «باشه، باشه تو آرام باش. الان میرم.» داد زدم: «نمیخوام آرام باشم گمشو بیرو برو از جلوی چشم گمشو چرا نمیفهمی برو.» صدای پرستار اومد که گفت: «اینجا چه خبره صداتون رو بیارین پایین ما اینجا مریض داریم.» گفتم: «اینو ببر بیرون تا ساکت شم اینو از این اتاق بنداز بیرون تو رو خدا بندازش بیرون.» همینجور با گریه داشتم التماس می‌کردم که نفسم رفت

نمی‌تونستم نفس بکشم پرستار که این حالمو دید سریع اومد سمتم و زنگ بالای سرمو زد بعد منو دراز کرد و اکسیژن تخت بغل رو آورد این طرف در همین حین دوتا پرستارم اومدن کنارش هر کاری میکردن من نمیتونستم نفس بکشم داشتم اشهدمو میخوندم که یه دکتر اومد داخل سریع یه حرفایی رو زد ولی من هیچی نمیشنیدم کم‌کم چشم بسته شد و دنیا جلوم تاریک شد هیچی رو دیگه نفهمیدم.

«تینوش»

وانیا بی‌هوش شد دکتر از پرستار تیغ جراحی خواست پرستارم سریع تیغ جراحی رو دستش داد. دکتر تیغ جراحی رو سمت گردن وانیا برد و در نقطه‌ای از گردنش یه شکاف ایجاد کرد که من صدای نفس عمیق وانیا رو شنیدم. خدایا شکر شکر.

اگر بلایی سر وانیا بیاد هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم من مثل یه حیون دریدم این فرشته آسمونی رو.

دکتر بیرون رفت منم به دنبالش مثل اینکه دکتر بخش دیگه‌ای بوده وقتی داشته از اینجا رد می‌شده متوجه موضوع میشه و میاد کمک تا وانیا رو نجات بده. رو بهش گفتم: «ممنونم ازتون واقعا ممنونم شما وانیا موبهم برگردوندید بهم برگردوندید نمیدونم چطور میتونم این لطفتون رو جبران کنم.» دکتر گفت: «من وظیفمو انجام دادم تشکر لازم نیست. بعدشم خواست خدا بوده که من بعد از مدت‌ها دلم هوای بخش رو بکنه و پیام یه سری بزنم بعد توی این همه مریض متوجه مریض شما بشم بهتره مراقبش باشید.»



پارت ۵۶

روم نمی‌شد برم توی اتاق با بلایی که سرش آوردم باید ازم متنفر باشه نمیدونم چرا اینکار رو کردم باید تراویش رو خبر کنم.

دو ساعت بعد:

همینجور جلوی در اتاق نشسته بودم تا تراویش بیاد با ارتباط ذهنی خبرش کرده بودم توی فکر بودم که با صدایی از جام پریدم تراویش بود که با رنگی پریده گفت: «سلام، چی شده چرا اومدین بیمارستان؟» بهش نگفته بودم چه غلطی کردم نمیدونستم چطوری بهش بگم. سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: «باهم دعوا مون شد نمیدونم چی شد که... که... بهش.» صدای تراویش نیومد سرمو آوردم بالا و نگاش کردم متعجب داشت نگاهم می‌کرد انگار برایش قابل باور نبود که من چنین بلایی رو سر خواهرش بیارم خواهری که خودم توی مرقت ازش بهش کمک می‌کردم. دهنش رو باز و بسته کرد انگار می‌خواست چیزی رو بگه ولی نمی‌تونه دستم رو بردم سمتش که زد زیر دستم.

-تو چکار کردی تینوش چکار کردی؟ خواهرم رو نابود کردی نابود.

دستشو برد عقب و بامشتش یه دونه زد توی دماغم. آخ خدا از دماغم خون مثل رود جاری بود.

پرستاری که این صحنه رو دیده بود جیغی زدو گفت: «هی چکار می‌کنید؟ اینجا بیمارستانه نه باشگاه برید بیرون دعواها تون که تموم شد بیاید تو.»

دماغم افتضاح درد می‌کرد ولی بهش حق می‌دادم باید این کتک رو می‌خوردم هیچی نمی‌تونستم بگم فقط گفتم: «بخش، نمی‌دونم چرا اینکار رو کردم.»

تراویش عصبی لباشو تر کرد: «الان کجاست؟ حالش چطوره؟»

با دست به اتاق اشاره کردم: «اونجاست، دکتر دیدش گفت حالش خوبه سرمش که تموم شد مرخصه ولی با دیدن من اعصابش خراب شد دوباره بهش آرام‌بخش زدن.»
تراویش با گفتن لعنتی وارد اتاق وانیا شد.

درد بینیم خیلی زیاد بود اونقدر که احساس ضعف می‌کردم رفتم سمت پذیرش پرستاری اونجا بود گفتم: «بخشید خانم من حال خوب نیست میشه یه دکتر خبر کنید؟»

پرستار سرشو بلند کرد و منو دید با دیدن من سریع از سر جاش بلند شد و گفت: «برید توی اتاق ۱۰۳ تا دکتر رو خبر کنم.» بعد گوشی رو برداشت منم رفتم سمت اتاق وانیا توی اتاق ۱۰۴ بود پس اتاق قبلش می‌شد. رفتم خودمو انداختم روی تخت خون دماغم بند نمی‌اومد بعد از ۴ دقیقه دکتر به همراه دوتا پرستار وارد شد.



پارت ۵۷

بعد از اینکه دکتر دماغمو معاینه کرد تشخیص داد که شکسته وگفت که گچ بگیری کارم تقریباً ۴۰ دقیقه طول کشید.

کارم که تموم شد رفتم سمت اتاق وانیا که صدای تینوش رو شنیدم: «نرو تو، داره لباس عوض می‌کنه مرخص شده.»

سردی صداش آدمو میترسوند ولی من میدونستم که حقمه.

حدوداً ده دقیقه منتظر موندیم که در باز شد و وانیا با رنگی که مثل گچ بود از اتاق خارج شد تراویس رفت سمتش و دستشو گرفت باخم راه افتادم سمت خروجی منم پشت سرشون حرکت کردم.

وقتی از بیمارستان خارج شدیم تراویش یه دربست گرفت هر سه عقب نشستیم اول وانیا بعد تراویش و بعد من. تراویش آدرس یه مکانی رو داد که من نفهمیدم کجاست وقتی رسیدیم تراویش پول رو پرداخت کرد.

گفت: «اول بریم یه ماشین بخریم بعدش بریم هتل لباسامون رو برداریم بعد برید به سمت شهر دوم البته یه محافظم همراهتون میفرستم تا ماشین رو بخریم اونم میاد.»

تا اومدم حرفی بزnm زود تر حرفشو زد: «هیچ حرفی نمیزنی، فهمیدی؟»

بدون هیچ حرفی رفتیم داخل مغازه ماشین فروشی که جلومون بود. وانیا با دیدن ماشینی چشاش برق زد نگاشو که دنبال کردم به یه پژو پارس سفید رسیدم. پس ماشین مورد علاقشو بازهم انتخاب کرد.

رفتم طرف تراویش سرمو بردم توی گوشش: «وانیا چشش اون پژو پارس سفید رنگ رو گرفته.»

تراویش نگاهی به من و بعد به وانیا کرد و قتی نگاهشو متوجه ماشین دید رو به فروشنده گفت: «اون ماشین پژو پارس سفید رو میخوایم فقط مشکلی که نداره؟»
وقتی که از خوب بودن ماشین مطمئن شدیم اون رو قولنامه کردیم و خریدیمش.
از بنگاه ماشین فروشی خارج شدیم که مردی رو دیدم که سمتمون می‌اومد وقتی که بهمون رسید سلام کرد.

وانیا:

تراویش اون پسر رو هیراد محافظ من معرفی کرد.

دنیای عجایب

هیراد پسری بود مثل بقیه افرادی که توی سرزمین خودمون دیدم بلند قد و هیکلی با
چهره ای مردونه و صدایی جذاب نمیدونم چرا ولی گیرایی خاصی داشت صداش
چشماش مشکی موهایش مشکی صورت گندمی لبای ساده دماغ متناسب اینا قیافشو
مردونه تر کرده بودن.

دستشو آورد جلو به عنوان معرفی نمیدونم چرا اما ناخوداگاه دستمو بردم جلو ولی...



پارت ۵۸

تا دستمو توی دستش گذاشتم یه حس خوب به همراه سوزش دستم رو حس کردم
سریع دستمو با یه آخ از دستش جدا کردم.

تراویش ترسیده گفت: «چی شده؟ حالت خوبه؟»

با درد دستمو تکون دادم: «دستم می‌سوزه وای.»

نمیدونم چرا این اتفاق افتاد من که خودم ملکه همه عناصرم چرا باید دستم بسوزه.

تراویش گفت: «بیاید بشینید تو ماشین بریم هتل تامن برگردم به سرزمین شمام برید سراغ شهر دوم.»

بلاخره داشتیم به زادگاهم یا نه بهتره بگم شهری که توش بزرگ شدم میریم. رفتم سوار ماشین شدم خیلی تو فکرم آخه چطور ممکنه که من با آتیش بسوزم ها چطور ممکنه؟ باید از خودش بپرسم بهترین راه همینه.

همه رفتیم و سوار ماشین شدیم منو هیراد عقب تینوش و تراویشم جلو آج جون چه ماشین خوشگلیم هست از وقتی گواهینامه گرفتم دوست داشتم یه پژو پارس بخرم.

آخ خدا اثر مسکن ها رفت و درد اومد سراغم د همین حین هیراد دستشو برد سمت شونه تراویش: «قرص مسکن داری یه خورده سر درد دارم.»

تراویش قرصی از مسکنای منو داد به هیراد، الهی کوفتت شه ولی با کاری که کرد منو شرمنده کرد. هیراد بدونه جلب توجه اونو به من داد. واقعا ازش ممنون بودم چون باعث شد دردم کمتر بشه.

دنیای عجایب

به هتل رسیدیم همه پیاده شدن ولی من میخ کوب شدم روی زمین نمی‌تونستم برم
توی هتل تراویش متوجه شد و گفت: «تو همینجا بمون هیرادم پیشت می‌مونه منو
تینوش می‌ریم بالا من از اونجا بر می‌گردم به سرزمین خودمون و تراویش چمدونا رو با
خودش میاره.

بلاخره دهنمو باز کردم و بهش گفتم: «ممنونم که اومدی برو مواظب خودن باش.»

با رفتن تینوش و تراویش رومو کردم به هیراد و گفتم: «میشه یه جا بشینیم.»

هیراد جواب داد: «بیاین بریم تو ماشین.»

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم. مردد بودم که درباره‌ی سوالی که مغزمو درگیر کرده
بپرسم یا نه آخرش که چی باید پرسید خو: «می‌گم ها می‌شه بگی چرا من دستت رو
گرفتم دستم سوخت؟»

جوابی که داد منو شکه کرد: «چون من امپراطور اعظمم و از تو نیرومند تر برای همین
وقتی دو نیرو که برابر نیستند و به هم می‌خورن اونی که نیروش کمتره یکم اذیت می‌شه
ولی در چند صورت قدرت اونا برابر میشه.»

وا عجب با کنجکاوی پرسیدم: «چجوری؟» با جوابی که داد خفه خون گرفتم: «اون رو
خودت باید بفهمی نه اینکه من بهت بگم. اصلا ببینم تو کتابایی که بهت دادن خوندی؟
بعد خودش جوا خودشو داد معلومه که نه، اگر خونده بودی که از من سوال
نمی‌پرسیدی.»



پارت ۵۹

خوب اینو راست میگه اگه اون کتاب ها رو کامل خونده بودم اینجوری ضایع نمیشدم.

حدود ده دقیقه بعد تینوش به همراه دو چمدون که مال منو خودش بود اومد چمدونا رو گذاشت توی جعبه عقب و بعدش اومد نشست پشت فرمون نگاهی به هیراد انداخت که عقب پیش من نشسته بود: «نمیای جلو؟»

هیراد پاسخ داد: «نه، جام راحتی تازه میتونم مراقب وانیا هم باشم.»

تینوش اخمی کرد و بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد.

حالم ازش به هم میخوره اگه اون این کار رو نمی‌کرد من اینجوری از خودم متنفر نمی‌شدم.

دلم میخواست یکم بخوابم. انگار هیراد متوجه موضوع شد که خیلی عادی بهم گفت: «راحت دراز بکش و سرت رو بزار روی پای من، فقط قبلش دارو هاتو بخور.»

بعد رو به تینوش ادامه داد: «تینوش! تینوش! با تو هم ها اون کیسه داروها رو بده تا بهش بدم بخوره.» تینوش دستشو دراز کرد و از توی داشبورد داروها رو در آورد و دست هیراد داد. هیراد قرص ها رو از کاور در آورد و داد دستم بعد خم شد و از کف ماشین آب معدنی آورد این اینجا چه می‌کنه؟» انگار ذهنمو خوند که گفت: «وقتی نشستمتو ماشین باهام بود با همین ایم قرص مسکن خوردی یادت نیست؟» نمی‌دونم چرا چیزی یادم نمی‌اومد شاید چون درد داشتم و تو فکر بودم یادم نمی‌اومد بعد خوردن قرص دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای هیراد همه‌ی کارام ناخود آگاه بود انگار یه نفر مجبورم کرده بود.

تا سرمو گذاشتم روپاش نمیدونم چی شد رفتم به دنیای خواب.

با حس دستی روی سرم از خواب پریدم حالم زیاد خوش نبود انگار یه چیزی گلمو گرفته بود و اجازه نفس کشیدن بهم نمی‌داد یه نفر از پشت تند تند می‌زد تو پشتم تا نفسم بیاد سر جاش ولی هر کاری می‌کردم نمی‌شد تا اینکه اون سیلی به صورتم خورد.



پارت ۶۰

بلاخره تونستم به خوبی نفس بکشم کم‌کم صداها واضح شدن.

-حالت خوبه؟ آرام باش خواب بد دیدی انگار.

این صدای هیراد بود.

اینم که تینوش هست. دلم میخواد دوتا بزnm توی سرش پسرهی آشغال اون باعث و
بانی این حال منه.

یک ساعت پیش خواب وانیا:

وای خدا اینجا چه خوشگله. اِه اونجا رو چقدر گل اونجاست, چه سبزه زار قشنگی از هر
نوع و رنگی گل داشت از لاله آبی, مشکی و قرمز گرفته تا گل یاس حتی گلایی که الان
فصلشون نبود.

اون مرده کیه که اونجاست؟ بهتره برم جلو ببینم اینجا کجاست.

شروع کردم به حرکت چند قدم مونده بود تا بهش برسم که صدای هق هقش رو شنیدم
بیچاره.

دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم: «آقا حالتون خوبه؟» مرد سرش رو بلند کرد خدای
من اینکه تینوش هست.

تینوش داشت نگام می کرد کم کم حالت چشاش ترسناک شد جوری که دو قدم رفتم
عقب ولی خیلی سریع بلند شد و حمله کرد بهم و انداختم روی زمین داد می زد و بینش
فریاد می زد: «تقاص کارت رو میدی اونم با دادن مهم ترین چیزت.» خدای من اون
قصدش... دهنم رو باز کردم و داد زدم: «کمک, یکی کمکم کنه, کسی اینجا نیست؟ ولم

کن تینوش، ولم کن، تو رو خدا ولم کن.» ولی اون به کارام توجهی نداشت و فقط کتکم میزد تا تکون نخورم.

وقتی کارش تموم شد من رو پرت کرد گوشه ای و زیر لبی حرف زد: «هع بلاخره آروم شدم تقاص تمام این سال ها رو ازت گرفتم الان راحتم حقته هم حق تو هم حق داداشت که به من اعتماد کرد و خطای پدرم رو به پای من ننوشت.»

اون رفت و من چشم هام رو بستم و انگار بی هوش شدم. چند لحظه بعد دستی رو لای مو هام حس کردم و واقعاً ترسیدم نکنه برگشته.

یک ساعت بعد از خوابیدن وانیا و بیدار شدنش: از تینوش می ترسیدم برای همین خودم رو بیشتر به هیراد نزدیک کردم هیراد هم متوجه ترسم شد که آروم توی گوشم گفت: «هیش آروم باش من مراقبت هستم نمی زارم بلایی سرت بیاد.»



پارت ۶۱

بعد از زدن این حرف آروم گرفتم اونقدر آروم که توی تموم عمرم آروم نبودم.

هیراد به تینوش گفت: «تراویش گفت بهت بگم قبلا از خارج شدن از شهر بریم محضر تا صیغتون رو فسخ کنید ولی یادم رفت بگم بهتون الان هم دو کیلومتر بیشتر تا نیشابور نمونه رسیدیم برو به محضر پیدا کن.»

تینوش نگاه غضب آلودی به هیراد کرد ولی عیراد اصلا بهش اعتنا نکرد.

هیراد آروم توی گوشم گفت: «آی دلم می‌خواد بسوزونمش.»

ازش پرسیدم: «چرا؟»

هیراد هم جواب داد: «آخه رفیق بچگیمه چهار سال پیش به خاطر به اتفاق ازش متنفر شدم الان فقط دلم می‌خواد بچزونمش، البته به مدت هم قصد کشتنش رو داشتم.»

با حالت متعجبی گفتم: «کشتن؟!»

-آره کشتن چون...

هر چی منتظر موندم ادامه نداد برای همین خودم گفتم: «چون چی؟»

هیراد گفت: «هیچی ذهنت رو مشغولش نکن.»

وا خو چرا منو کنجکاو میکنه و بعدشم هیچی نمی‌گه مگه مرض داره!

اصلا چرا من انقدر خنگم؟ چرا ذهنشو نمیخونم؟

ایول عجب فکری خوب وقتشه بهش نگاه کردم سعی کردم ذهنشو بخونم ولی یه محافظ داشت که جلوی خوندن ذهنشو ازم می‌گیره پس این استاد خنگ من چی بود می‌گفت!

می‌گفت یه کحافظ قوی دارم و اینکه می‌تونم ذهن همه رو بخونم و اصلش کن بزار ببینم بعدا چی می‌شه.

به شهر نیشابور رسیدیم تینوش با راهنمایی چند نفر به سمت یه محضر رفت محضر شماره دو ازدواج و طلاق تینوش گفت: «شما پیاده شید تا من برم و ماشین رو پارک کنم.» منو هیراد پیاده شدیم و اون رفت تا ماشین رو پارک کنه.

سوالی که برام پیش اومده بود رو از هیراد پرسیدم: «میگما این یارو که بدم میاد اسمشو بگم رانندگی از کجا بلده؟»

هیراد تک خنده ای کرد و گفت: «چون همراه تراویش برای محافظت از تو به زمین اومد رانندگی رو یاد گرفت.»

-اها مرسی خیلی مغزمو درگیر خودش کرده بود.

هیراد با یه خواهش میکنم گفت تینوش ماشین رو پارک کرده و داره میاد. به جایی که نگاه می‌کرد نگاه کردم و تینوش رو دیدم که با حواسی پرت داشت می‌اومد سمت ما وقتی رسید هیراد گفت: «بریم تو.»

بعد با دست منو سمت محضر راهنمایی کرد.

دنیای عجایب

یه نیم ساعتی توی محضر درگیر بودیم بعد از نیم ساعت اومدیم بیرون. خیلی گرسنه بودم برای همین به هیراد گفتم: «ببین یه ساندویچی پیدا می‌کنی دارم از گرسنگی تلف می‌شم.»

هیراد هم کمی این ور اون ور رو نگاه کرد با دیدن دوتا پسر رفت سمتشون یکم صحبت کردن و اومد



پارت ۶۲

لازم به پرسیدن نبود چون خیلی راحت صداشون رو شنیدم هیراد ازشون آدرس ساندویچی رو ازشون خواست و اونا گفتن که سر خیابون که فاصله زیادی با جایی که ما وایساده بودیم نداشت یه ساندویچی هست.

تینوش ازشون تشکر کرد و اومد سمتمون دهنش رو باز کرد و با صدای بلندی که تینوشم بشنوه گفت: «وانیا بیا بریم سر خیابون یه ساندویچی هست یه چیز بخوریم.»
-باشه بریم فقط با ماشین نریم دلم می‌خواد یکم راه برم.

تینوش سری تکیون داد و گفت: «باشه بریم ماشینم همینجا می‌مونه بعداً خودم میام میارمش.»

دنیای عجایب

بدون توجه به حرفش به سمتی که میدونستم باید بریم حرکت کردم هیراد هم سریع اومد پشت سرم تینوش هم برام مهم نیست الان منو اون هیچ نسبتی باهم نداریم. بعد از یکم پیاده روی به یه فلافل رسیدیم او...ه چقدر شلوغ اصلا جای سوزن انداختنم نبود.

تینوش گفت: «من میرم تو سفارش می‌دم شما برین یه جایی بشینید.»

هیراد بهش گفت: «باشه ماهم می‌ریم توی این پارک تا تو می‌ای.»

-پارک!

-آره پارک پشت سرته.

برگشتم و پشتمو نگاه کردم هیراد درست گفته بود یه پارک اونجاست.

من و هیراد رفتیم توی پارک یه نیمکت که سر راه بود رو انتخاب کردیم که سر راه باشه تا تینوش راحت پیدامون کنه.

روی صندلی نشستیم هیراد هم کنارم نشست.

سوالی که مغزم رو مشغول کرده بود رو ازش پرسیدم: «هیراد میشه بگی مشکلت با تینوش چیه؟»

هیراد اخمی کرد و گفت: «بهتره فراموشش کنی و دفعه‌ی دیگه به زبون نیاریش من به هر دلیلی باهاش مشکل داشته باشم به تو ربطی نداره.»

بهم بر خورد ولی هیچی نگفتم.

دنیای عجایب

اخمام توی هم بود که بچه‌ای رو دیدم که خورد زمین سریع خودمو بهش رسوندم و بلندش کردم عزیزم داشت گریه می‌کرد -هیش عزیزم اروم گل دختر چیزی نیست.

دستی به سمتم دراز شد بهش نگاه کردم هیراد بود که دستمال کاغذی رو به سمتم گرفته بود.

ازش گرفتم و روی پای دختر ناز نازی جلوم گذاشتم در همین حین یه زنی خودسو رسوند و هراسون گفت: «وای خدا منو بکشه نیلا مامان خوبی چی شدی؟»

بعد نیلا کوچولو رو از بغلم گرفت روبهم گفت: «ممنونم خانم این بچه خیلی شیطونه داشتم باهاش قایم باشک بازی می‌کردم مثلاً رفته قایم شه نیم ساعته کل پارک رو دارم دنبالش می‌گردم.



پارت ۶۳

گفتم: «خواهش میکنم کاری نکردم»

بعد رو به دختر کوچلوی دوست داشتنی که فهمیدم اسمش نیلا هست گفتم: «عزیزم پارک یه مکان خطرناکه امکان داره یه دزد بد تو رو بدزده وتو باید پیش مامانت باشی و از جلوی چشمات دور نشی.»

نیلا لباشو داد جلو و ادای فکر کردن در آورد و با ناز گفت: «چون کمکم کردین حرفتون رو گوش میدم، ممنونم بابت کمکتون.»

لبخندی زدمو موهاشو یکم بهم زدم

-آفرین خشگل خانم قابلیم نداشت.

نیلا کوچولو با مامانش از ما دور شدن منم رفتم و دوباره روی صندلی نشستم وقتی داشتم می‌نشستم چشمام به ورودی پارک خورد تینوش داشت می‌اومد هیراد دستشو بلند کرد و بهش علامت داد که بیاد سمتمون، تینوش نزدیک شد و ساندویچ ها رو از توی پلاستیک در آورد و بر هر کدوم یه دونه داد ساندویچم رو از تو کاور در آوردم و شروع کردم به خوردن.

اوم خیلی خوشمزه بود ساندویچم که تموم شد به پسران نگاه کردم دیدم اونا هنوز تمومش نکردن همینجوری نگاشون کردم که متوجه نگاهم شدن و نگاهم کردن مثل اینکه هیراد متوجه شد گرسنمه برای همین گفت: «وایس ساندویچم تموم بشه الان می‌رم برات می‌خرم.»

تینوش پلاستیکی رو از کنارش برداشت و دست تینوش داد.

-این رو اضافه خریدم بده بخوره.

هیراد ساندویچ رو سمتم گرفت سریع ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن تشنم شد برای همین نوشابه ای که برای من خریده بود رو باز کردم و نصف بیشترش رو خوردم بعد دوباره خواستم شروع کنم به خوردن ساندویچ که یه گازی از معدم تا حلقم اومد یا

عاروق جانانه زدم بعد بی خیال شروع کردم به خوردن بقیه ساندویچم وقتی تموم شد به هیراد اشاره کردم که بریم.

هیرادم به تینوش گفت بره ماشینو بیاره تینوش با اخمی بدی بهش نگاه کرد و بدون هیچ حرفی رفت سمت در ورودی پارک و ازش خارج شد تا بره ماشین روبیاره.



پارت ۶۴

تینوش ماشین رو آورد من و هیراد عقب نشستیم تیتوشم که راننده بود.

تینوش سمت خروجی شهر حرکت کرد حالم از ظاهر خوب بود ولی از درون افتضاح کی میدونست درون من پر از حال بده با کاری که تینوش انجام داد از همه مردا حالم به هم میخورد ولی کاری نمی‌تونستم انجام بدم از هیرادم بدم می‌اومد ولی یه حسی اجازه نمی‌داد که این رو بهش بفهمونم یهو یاد یک نوشته افتادم که تو کتاب های افسانه‌ای خونده بودم. کتابی که توی سرزمین ماورایی برای بیشتر فهمیدن ماجراها دادن که بخونم:

در زمان‌های خیلی دور دو نیروی اعظم قرار داشته‌اند با افرادی دیگر از دواج می‌کردن و بچه‌های آن‌ها باهم.

اما آخرین ملکه و پادشاه اعظم بر خلاف خواسته نیکانشون که باید با شخص دیگر ای ازدواج کنن به هم علاقه مند می‌شوند و باهم ازدواج می‌کنند آن‌ها صاحب یک دختر و یک پسر می‌شوند که هردو این نیرو رو دارند به اون‌ها شاهزاده گان اعظم می‌گفتن اون‌ها طبق خواسته‌ی خودشون به جنگ با اهریمن می‌روند و هردو در جنگ کشته می‌شوند بعد از اون ملکه اعظم به خاطر شکی که بهش وارد شده قلبش می‌ایسته و می‌میره پادشاه اعظم هم طاقت نمی‌اره و می‌میره خداوند از اون به بعد هیچ جفتی که پادشاه و ملکه اعظم بشوند وجود نداشته.

پس چرا هیراد به من گفت که زد من هست و پادشاه اعظم هست.

و اینکه چرا حس می‌کنم تحت کنترل یک نفر قرار گرفتم.

نکنه کار هیراده و اون داره به من دروغ می‌گه و نکنه اون با تینوش مشکلی نداشته باشه چون رفتار اون‌ها نشون دهنده مشکل داشتن اون‌ها باهم نیست.

همینجور داشتم تو ذهنم با خودم حرف می‌زدم که حس کردم یه نفر می‌خواد رو ذهنم کار کنه، نباید چنین اجازه‌ای به اون‌ها بدم.

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم اوه خدای من این نیرو رو دارم حس می‌کنم خوبه باید جلوشو بگیرم تو ذهنم یه گرد باد درست کردم و اون نیرو رو واردش کردم آره همین الان اون شخص فکر می‌کنه نیروش روی من تأثیر گذاشته ولی من نیرو رو وارد گرد باد کردم تا ثانیه‌هایی دیگر اون رو وارد مغز خودش می‌کنم.

دنیای عجایب

بعد از چند ثانیه نیرو رو بازگشت زدم، به هیراد و تینوش نگاه می‌کردم تا ببینم کدومشون واکنش نشون میده.

پس درست فکر کردم کار هیراد بود باز هم داشتم مثل زمانی که تراویش مغزم رو کنترل می‌کرد می‌شدم واقعاً که دارم براش نشونش میدم.



پارت ۶۵

هیراد که گیج شده بود و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد تینوش هم که داشت رانندگی می‌کرد پس کسی حواسش به من نبود آروم چشم‌هام رو بستم و خودم و به دنیای خواب‌ها بردم.

همه جا تاریک هست دارم دور خودم می‌چرخم یک دور، دو دور جلوم باریکه‌ای از نور دیدم یه نور که شبیه فلش بود و من رو به سمت مکانی راهنمایی می‌کرد.

دنیای عجایب
باید فلش رو دنبال کنم!؟. بهتره دنبالش نرم شاید یه تله باشه.

-بیا، بیا و فلش رو دنبال کن بیا.

این صدای کی بود!؟.

-کی اینجاست؟ صدای کی بود؟

-نترس من دوست و راهنمای توام بیا اون فلش تو رو به دنیای خواب ها می‌رسونه.

بهتره به حرفش گوش بدم. قدمی جلو گذاشتم.

-آفرین بیا گلم بیا.

آره درستش همینه کسی نمی‌تونه بلایی سر من بیاره چون من یه روحم و جسمم توی ماشین فلش راه مستقیم رو در پیش گرفته پس باید هنوز مستقیم برم.

فلش چرخید سمت چپ منم راهم رو به سمت چپ تغییر دادم.

دنیای عجایب

با چیزی که دیدم ذوقی توی دلم نشست روشنایی چه خوب می‌تونم زود تر از این تاریکی خلاص بشم.

وقتی نزدیک نور شدیم فلش به سمت چپ تغییر مسیر داد.

یعنی چی؟ نور اینجاست ولی اون فلش داره منو به سمت دیگه‌ای می‌بره.

- بهم اعتماد کن بیا فلش رو دنبال کن اون یه تله برای دشمنای دنیای خواب‌هاست بیا.

-من چطور به تو اعتماد کنم آخه؟

-به ندای دلت گوش کن اون حقیقت رو بهت می‌گه.

ندای دلم! منظورش چیه؟ آها یادم اومد این یکی از درس‌هام بود.تو دلم گفتم

- کدوم راه درسته کدوم راه حقیقته بهم نشون بده.

بی اراده رفتم سمت فلش هرچی خواستم جلوی خودمو بگیرم نتونستم.

دنیای عجایب
چی شده چرا نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم؟

-دلت داره راه درست رو نشونت میده آروم و صبور باش.



پارت ۶۶

دنبال فلش رفتم که یه نور طلایی دیدم رفتم سمتش رفتم داخل خدای من چقدر زیبا
وارد شدم یه حسی مثل انرژی وارد بدنم شد اوم چه خوب.

کمی جلوتر رفتم نور بیشتر شد و چشمای منم که به تاریکی عادت کرده بود به سوزش
افتاد چشم‌هام رو بستم و بعد کم‌کم باز کردم چشم‌هام به نور عادت کرد و تونستم اطراف
رو ببینم یه قصر با تم طلایی و سفید و یه دختر زیبا که از تاج روی سرش می‌شد
تشخیص داد ملکه خواب‌ها هست.

اومد جلو احترامی گذاشت و گفت: «سلام بانو خوش اومدین بفرمایید بریم داخل
قصر.»

من -سلام ممنون، می‌شه بیرون بمونیم گل‌ها و درختای زیبایی در این مکان هست.

ملکه خواب‌ها -البته چرا که نه. جورج به خدمتکارها بگو وسایل پذیرایی رو به حیاط پشتی بیارن.

جورج -بله بانو همین الان.

با راهنمایی ملکه خواب‌ها به سمت پشت قصر رفتیم که با مکانی که شبیه باغ بود دیدم بوی گل‌ها پخش شده بود عالی بود.
روی صندلی‌ای که اونجا بود نشستیم.

ملکه خواب‌ها -چه کمکی از دست من بر میاد؟

من -می‌خوام بدونم هیراد کیه و چه قدرتی داره.

ملکه خواب‌ها -من چنین شخصی رو نمیشناسم.

دنیای عجایب

من -دروغ نگو تو اون رو به خواب من آوردی بعد می‌گی نمی‌شناسیش زود باش بگو کیه.

ملکه خواب‌ها -بانو من ملیکا ملکه خواب‌ها از مادرم مایا ملکه پیشین دستور گرفتم اون رو به خواب شما بیارم.

من -ملکه پیشین کجاست؟

ملیکا -ایشون روحشون از جسمشون جدا شده و جسمی ندارن فقط به خواب من میان و دستوراتی میدن و می‌رن منم به حرفشون گوش می‌کنم بدون هیچ سوالی.



پارت ۶۷

اینجا هم به جایی نرسیدم خدایا چه کاری می‌تونم انجام بدم خودت یه راه حل بنداز جلوم.

من -می‌تونی وقتی ملکه پیشین به خوابت اومد در این باره ازش سوال کنی؟

ملیکا - حتما می‌پرسم و جوابش رو که به دست آوردم شما رو به سرزمین خودم میارم.

من - خوبه، پس من منتظر می‌مونم. الان باید برم چون خیلی وقته اینجا هستم و راه طولانیه برای برگشت.

ملیکا - من راه برگشت شما رو نزدیک تر می‌کنم.

من - ممنون. پس بهتره زود تر بریم.

ملیکا - وظیفه من پیروی از دستورات شماست بانو.

از سر جاش بلند شد و عصای زیبای کوتاهی که دستش بود رو دو دور چرخوند و یه ورد رو زمزمه کرد یه دریچه سیاه درست جلوی پای من تشکیل شد.

ملیکا - بانوی من بپرین توی دریچه اون شما رو در عرض چند ثانیه به جسمتون بر می‌گردونه.

دنیای عجایب
من خیلی خوب، منتظر خبرت هستم خدانگهدار.

بعد توی دریچه پریدم و بعد حس کردم توی جسم خودمم چشم‌هام رو باز کردم تینوش
هنوز داشت رانندگی می‌کرد و هیراد هنوز هم گیج بود.

از اینکه اثر کارش روی خودش بود ذوق داشتم اون یادش رفته که من کیم و اینکه،
درسته جلوی بقیه کتاب‌ها رو نخوندم ولی؛ آنچنان کتاب‌ها رو حفظ کردم که هیچ وقت
یادم نمیره.

دوباره چشمم به تینوش خورد یاد کاری که باهام کرد افتادم نفس منقطع شد پرشدن
چشم‌هام رو حس می‌کردم خاطرات همینجوری جلوی چشم‌هام می‌رقصیدن وای خدا.
نفس نفس می‌زد هیراد متوجه مشکل نفس کشیدنم شد.

هیرا چی شده حالت خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟

تینوش -چی شده! مشکل تنفسی نداشت. هیراد یه کاری بکن.

تینوش ماشین رو یه گوشه‌ای پارک کرد، سریع از ماشین پیاده شد. ماشین رو دور زد و
در سمت من و باز کرد دستش و آورد سمتم که خودم رو کشیدم عقب.

تینوش -باشه، باشه بیا پایین بهت دست نمی‌زنم.

هیراد با عجله پیاده شد و اومد سمتم به زور از ماشین آوردم پایین داشتم مرگ رو به چشم می‌دیدم چشم‌هام از فشاری که روشن بود داشتن از کاسه در می‌اومدن هر کاری می‌کردم بغض شکسته نمی‌شد هیراد چند ضربه به صورتم زد اما شکی برای من نبود. با ریخته شدن مقدار زیادی آب سرد روی صورتم شک اصلی بهم وارد شد و من شروع کردم به اشک ریختن.



پارت ۶۸

حق می‌کردم هر کدوم سعی داشتن نزدیکم بشن که با جیغ زدن بهشون اجازه نمی‌دادم بعد از دقایقی آرام شدم متوجه اطرافم شدم کنار جاده بودیم هر ماشینی که رد می‌شد یه بوق می‌زد و جملاتی مثل: یه دیوونه گیرتون افتاده؟، اوخی کوچولو رو چه جوری گریه می‌کنه، و...

از سر جام بلند شدم ولی تعادلم رو از دست دادم داشتم می‌خوردم زمین که دستم و به جایی بند کردم سریع راست وایسادم هیراد و تینوش رو در حالتی که انگار می‌خواستن بگیرنم دیدم یه قدم رفتم عقب و گفتم: «به من نزدیک نشید به هیچ وجه.»

بعد تکیه‌ام رو از ماشین گرفتم و روی صندلی عقب نشستم.

من -هیراد تو هم جلو بشین.

در رو بستم بعد از چند لحظه کوتاه تینوش پشت فرمون و هیراد سمت شاگرد نشست. به عقب برگشت و خواست چیزی بگه ولی دوباره جلوی خودش رو گرفت ولی می‌دونم که نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره با حرفی که زد پوزخندی زدم خوبه پس شناختنش برام سخت نیست.

هیراد -چطور متوجه کارم شدی و چطور به خودم برش گردوندی اون نیروی منه و نباید به خودم برگرده.

من -از بی‌خیالیام فهمیدم برگشتش به خودم هم با یه گردباد و یه نسیم حله.

هیراد دیگه چیزی نگفت و جلوش رو نگاه کرد بعد یهو برگشت عقب و پلاستیک دارو هام رو برداشت.

هیراد - ساعت خوردن قرصات.

قرص رو نگاه کردم آرامبخش و خواب آور پس می‌خواد اینجوری نیروش رو وارد مغزم
کنه قرص‌ها رو گرفتم تا اون آب رو بهم بده یه محافظ آینه‌ای برای مغزم درست
کردم. محافظ آینه‌ای مثل آینه عمل می‌کنه نیروها رو برگشت می‌زنه، آب رو گرفتم و
قرص‌ها رو خوردم آب رو بهش برگردوندم و روی صندلی عقب دراز کشیدم ده دقیقه
گذشت و حس خواب آلودگی بهم دست دادم چشم‌هام سنگین شدن و به خوابی آروم و
بدون رویا رفتم.



پارت ۶۹

بیست دقیقه‌ای می‌شد که بیدار شدم ولی حوصله بلند شدن نداشتم تا الان که ساکت
بودن و سکوت ماشین رو فقط صدای آهنگ پخش شده می‌شکوند آهنگی که توجه
خاصی بهش نداشتم و نمی‌فهمیدم چی دارم می‌خونه.
کم‌کم خسته شدم و خواستم بلند شم که صدای تینوش باعث شد بی‌خیال خواستم بشم.

دنیای عجایب

تینوش - نمی‌خواستم خیانت در امانت کنم اونم برای بار دوم ببخشم نمیدونم چرا این اتفاق افتاد.

هیراد - خوبه می‌دونی برای بار دوم به اعتمادم لطمه زدی اول خواهرم و بعدش...

بعدش کی؟ خواهرش؟! منظورش چیه یعنی بین هیراد و خواهرش و تینوش چه چیزی وجود داره؟

تینوش - رو سیاهم حلالم کن خودت می‌دونی خواهرت شیشه عمر منه ولی نمیدونم چرا این بلا رو سر امانتیت آوردم انگار مغزم تحت فرمان خودم نبود و یه نفر داشت بهم دستور این کار رو میداد.

هیراد - نامردی خودت رو اینجوری لاپوشونی نکن.

تینوش - باور کن دارم راستش و می‌گم الان که مغزم آزاده می‌فهمم که ذهنم تحت فرمان من نبود اصلا تو نیروی تشخیص حقیقت رو داری می‌تونی بفهمی من دوروغ می‌گم یا نه.

دنیای عجایب

یعنی هیراد نیروی راستی رو داره چه جالب من نیروی دروغ رو دارم دروغ رو تشخیص میدم.

هیرا -اگه اینطور هست که تو می‌گی وانیا تو خطر بزرگیه.

ها! وانیا! داشت درمورد من حرف می‌زد؟ چه خطری؟

تینوش -بهتره که محافظت ازش رو هر دو با هم انجام بدیم.



پارت ۷۰

دیگه صدایی ازشون بلند نشد بهتره کم‌کم بلند شم و ذهنشون رو بخونم اینطوری به جواب سوالام میرسم.

با خمیازه‌ای الکی از سر جام بلند شدم و نشستم.

هیراد -بلند شدی؟ خوبی؟

من - آره، خوب بودم خوبم.

هیراد -خوبه خدا رو شکر.

تینوش -چیزی نمونده تا تهران اونجا می‌ریم یه هتل. فقط یه چیزی می‌خواهی خانوادت رو ببینی؟

من -نمیدونم.

البته با زور جوابشو دادم بهتره بزم تو ذهنشون.اول تینوش.

یه ساعت قبل؟ نه بیشتر. یه سال رفتم عقب تر نه دوسال و سه سال آره اینجا یه دختر و هیراد و تینوش کنار هم هستن و دارن می‌خندن یکم جلو تر تینوش از دختر خواستگاری کرد. ازدواج دختر با تینوش و چه اتفاقی افتاده خدای من تینوش دختری که زنش بود و شکم بزرگی داشت رو حل داد دختر خورد زمین خون روی زمین جاری شد تینوش داد زد: «روزیتا...!» قسمت بعدی زنیه که یه دکتر بالا سرشه دکتر با گفتن بچه رو از دست دادیم از اتاق خارج شد. هیراد یقه تینوش رو گرفت و مشتی توی صورتش زد و گفت: «من بهت اعتماد کردم خواهرم رو بهت سپردم ولی تو چکار کردی؟ هولش دادی تا بچش رو از بین ببری.» یکم جلوتر دختر به تینوش گفت: «برو تا زمانی که نتونستی خوی

دنیای عجایب

اهریمینیت رو از خودت دور کنی برنگرد.» بعدش هیراد رو دیدم که تینوش رو تا در خروجی هدایت کرد.

که اینطور چه جالب خب این اولین شکستن اعتماد دومیش کجاست؟
با این ذهن خوندن سر درد گرفته بودم پس بهتره بندازمش یه روز دیگه.

من -آب اونجاست؟

هیراد -آره بیا بگیر.

آب رو گرفتم و قرص مسکنی از توی پلاستیک داروها که توی جیب پشت صندلی راننده بود رو برداشتم، قرص رو توی دهنم گذاشتم؛ در آب معدنی رو باز کردم و ازش خوردم.

تینوش -درد داری؟

من - سرم کمی درد داره.

دنیای عجایب
هیراد -اگه خوب نشدی بگو تا، تا رسیدیم ببریمت بیمارستان.

من -لازم نیست خوب می شه.



پارت ۷۱

چشم هام رو بستم و فکر کردم، یعنی دومین خطای تینوش چیه؟
شاید ازدواج با یکی دیگه، یا شاید برگشتن و دوباره اذیت کردن خواهر هیراد. اه این
همه شاید نمی شه یه حتما جوابم بود اه.

ده دقیقه بعد:

دنیای عجایب

وارد تهران شده بودیم متوجه یه چیز عجیب شدم تینوش داشت ما رو به نزدیکی خونه‌ای که توش بزرگ شده بودم می‌برد دستم و گذاشتم روی قلبم آروم باش قلب من آروم، داریم می‌ریم مکانی که توش بزرگ شدیم آروم.

بعد از یک ساعت ترافیک رسیدیم به هتل... بهترین هتل تهران بود غذاهای خوشمزه‌ای هم داره.

رفتیم داخل و با زور و قدرت هیراد مغزشون رو کنترل کردن و دوتا اتاق گرفتن یکی برای من و یکی برای اون دوتا کارت‌ها رو برداشتن و رفتیم سمت آسانسور البته چمدون من دست هیراد بود.

با آسانسور رفتیم طبقه ۶ اتاق ۴۳۵ برای من بود و اتاق ۴۴۵ برای اونا که دقیقا رو به روی اتاق من بود، هیراد کارت اتاق من رو داد دستم چمدونم رو هم گذاشت جلوی در.

هیراد -اگر کاری داشتی بیا د اتاق یا زنگ بزن اگر مشکلی پیش اومد من گوشام خیلی قویه یه داد بزنی من اونجام.

من -باشه.

بعد کارت رو روی حسگر در گذاشتم و در باز شد دسته چمدونم رو گرفتم و رفتم داخل در رو بستم در اتاق هیراد و تینوش هم بلا فاصله بسته شد چون پرده ها کشیده بود اتاق تاریک بود کارت رو توی جا کارتی روی دیوار گذاشتم که...



پارت ۷۲

لامپ‌های اتاق روشن شد و من با چیزی جالب مواجه شدم جلوم یه سویت بود از راهرو جلو در که می‌رفتی داخل یه سالن بود سمت راستش یه در بود سمت چپش یه آشپزخونه کوچیک و جمع‌وجور روبه روی راه رو یکم جلوتر یه سرویس مبل فیروزه‌ای بود و جلوی مبل یه تلویزیون سمت راست و چپ تلویزیون هم پنجره بود که با پرده‌ها فیروزه‌ای سفید تزیین شده بود جلوی مبل ها هم یه فرش فیروزه‌ای با گل های سفید بود قدمی سمت آشپزخونه برداشتم اینجا ستش فرق می‌کرد سیاه و سفید بود یه یخچال اونجا بود درش رو باز کردم بینم چیزی هست بخورم مردم از گشنگی اوه چه پره کیک و آبمیوه، کاکائو، آب‌معدنی، پسته، رانی، یه کاسه میوه و در آخر...ر بستنی یعنی چشم‌هام شده بودن دوتا قلب سریع دوتا برداشتم و رفتم سمت اپن که نقش میز ناهار خوری رو هم ایفا می‌کنه روی صندلی پایه بلندی که اونجا بود نشستم و شروع کردم به خوردن.

آخیش چه خوشمزه بودن اصلا از بچگی روزی ده‌تا بستنی می‌خوردم تازه وقتی کسی نبود به روزی بیست تا هم می‌رسید.

بلند شدم و آشغال‌ها رو انداختم توی آشغالی مشکی رنگی که گوشه آشپزخونه بود دست‌هام رو توی ظرف شویی شستم و از آشپزخونه بیرون زدم رفتم چمدونم رو از جلوی در برداشتم و رفتم سمت دری که سمت راست بود و مشخص بود که اتاقی هست که بهش می‌گن اتاق استراحت حتماً سرویس‌ها هم توی اتاق بود در اتاق که اونم تنه‌ی تم فیروزه‌ای بهش خورده بود و فیروزه‌ای بود رو باز کردم اوه خدای من اتاق به رنگ دوست داشتنی‌ای بود لیمویی، خیلی این رنگ رو دوست دارم اما آبی رو بیشتر دوست دارم چون آبی من و یاد دریای بی‌کران میندازه عاشق دریام هوم.

خب خب از فاز پیام بیرون آخ جون اتاق رو بپا یه تخت دونفره به رنگ لیمویی دیوارها هم که لیمویی یه کنسول آرایش سفید روبه‌روی تخت بود سمت راستش یه کمد که ست کنسول که اونم سفید بود قرار داشت و سمت چپش یه در دیگه که لیمویی بود و قاطی دیوار شده بود ولی چون دستگیرش سفید بود قایل شناسایی شده بود. چمدون رو جلوی کمد گذاشتم درش رو باز کردم و تاب و شلوارکی که رنگش سیاه بود رو از توی چمدون در آوردم.



دلم میخواست برم حموم حس می کردم نجسم.

رفتم طرف حموم خوبه وان داره آب رو باز کردم توی وان خودمم شروع کردم به در آوردن لباسام لباسا رو که در آوردم چشمم به کبودی روی شونم افتاد.

نفسم رفت یه چیزی جلوی نفس کشیدنمو گرفت لحظات اون اتفاق همینجور از جلوی چشمهام رد می شن کتک خوردنام، تگون خوردنام، انرژی ای که ازدست دادم و در آخر مرگ یه شکی بهم وارد شد که نفسم با حق هق از گلوم زد بیرون دستمو روی دهنم میزارم تا صدام بیرون نره تا هیراد و تینوش صدام رو نشنون تا نشنون چجوری می شکم دیگه شکستن جلوی اونا کافیه من باید بشم دختری که قبل از فهمیدن حقایق دختری که از بچگی شیطان بود تا همین نزدیکیا.

از جام بلند شدم اصلا نفهمیدم چجوری با زانو نشستم کف زمین رفتم نشستم توی وان شامپوهایی که اونجا بود رو بر داشتم شامپوی مخصوص رو ریختم توی وان و شامپوی دیگه رو ریختم روی موهام و توی وان دراز کشیدم هنوزم اشکام از کنار چشمام مثل رود جاری بود ولی صدام بالا نمی اومد.

دوساعت بعد:

دنیای عجایب

از توی چان بلند شدم و دوش رو باز کردم رفتم زیرش بعد آب ها رو بستم و رفتم سمت حوله تن پوشی که اونجا بود.

حوله رو پوشیدم و از حموم خارج شدم، رفتم سمت تخت و خودمو انداختم روش. چشمهام رو بستم چشمهام کم کم گرم شدن و من به خواب پر آرامشی رفتم.

تق تق صدای در می اومد اما خدایا کی بلند بشه بره در رو باز کنه.



پارت ۷۴

از اتاق بیرون اومدم و از همونجا داد زدم: «کیه؟»

صدای خنده‌ی بلندی اومد اونم چون گوشام تیز بود شنیدم پس کسایی هم که بیرون بودن باید هیراد و تینوش باشن.

دنیای عجایب
رفتم طرف در و بازش کردم.

من -سلام.

انقدر بلند و پر انرژی سلام کردم که هردو متعجب مونده بودن.

هیراد -س...ل...ا...م، خوبی؟

آنچنان مشکوک گفت خودمم شک کردم.

یه نگاهی به خودم کردم .

من -من که عالیم ولی شما رو نمیدونم.

تینوش -بله انقدر خوبی که با حوله اومدی بیرون.

ها حوله؟! به خودم یه نگاهی کردم و با دیدن حوله‌ای که شونه ها و مچ پاهام رو نشون می‌داد رو دیدم سریع جیغ کشیدم و در رو زدم به هم رفت خورد به چیزی و باز برگشت

دنیای عجایب

بعدش صدای آخ اومد دوباره در رو زدم به هم که صدای آخ برای بار دوم باهاش همراه شد.

هیراد -آخ دختره خنگ برو لباسه و بیوش که نابودم کردی.

اوخ در رو زده بودم تو سر هیراد بدون بستن در دوییدم سمت اتاق در اتاق سر خوردم و همینجور رفتم تو اتاق و خوردم به تخ

هیراد -چی شدی وانیا حالت خوبه؟

من -اوخ آره عالیم فقط صاف شد.

هیراد -چی صاف شد؟

من- ها هیچ داخل نیای ها.

دنیای عجایب
هیراد - باشه.

تینوش - من چی منم نیام؟

اینو با مسخره و خنده گفت برای همین به دل نگرفتم.

من - هیرا اینو بگیرش نترکه از خنده به گند بکشه اینجا رو.

تینوش - هی چی داری میگی؟ نزدیک من نشی ها هیراد.



پارت ۷۵

تا اونا به مسخره بازیاشون برسن منم رفتم سراغ چمدونم که هنوز تو کمد نذاشته بودمش.

دنیای عجایب

یه شلوار جین مشکی با تیشرتی که جلوش با رنگ طلایی نوشته بود ملکه اونم به زبان انگلیسی رو برداشتم و سریع پوشیدمشون می‌خواستم از اتاق خارج بشم که چشمم به آئینه افتاد.

اوخ اوخ خوب شد بیرون نرفتم، جنگل

آمازون رو شونه نزده بودم.

به سمت چمدون برگشتم و شونه‌ای که توش بود رو برداشتم و برگشتم سمت آئینه با هزار آخ و اوخ موهام و شونه کردم. آخیش، الان شکل آدمیزادا رو گرفتم شونه رو گذاشتم روی میز آرایش و از اتاق اومدم بیرون با چیزی که دیدم از خنده ترکیدم.

هیراد دستای تینوش رو سفت گرفته بود و یه سیب قرمزم گذاشته بود دهنش تا صداش بلند نشه، پاهاشم با پاهای خودش قفل کرده بود.

تینوش که منو دید صداهای عجیب و غریب از خودش در آورد که متوجه نشدم.

من -هیراد ولش کن ببینم چی می‌گه.

هیراد ولش کرد که تینوش سیب رو از دهنش در آورد.

دنیای عجایب
تینوش -آخ خدا خیرت بده داشتم می مردم.

بعد دستشو برد بالا و تق زد پشت سر هیراد، هیراد سرخ شد و بلند شد تا بزنتش که
گفتم: «اه کافیه مگه بچه این! اصلا بگید ببینم چکار داشتین اومدین در اتاق من؟»

هیرا -اوه داشت یادم می رفت آماده شو بریم صبحانه بخوریم بعدش بریم سراغ گوی بعد
از اونم باید یه جایی بریم.

من -کجا؟

هیراد -لازم نیست فعلا بدونی زود آماده شو بریم که از گشنگی مردم.

من -باشه.

بعد سمت اتاق راه افتادم به خودم نگاه کردم لباسام خوب بود یه مانتوی بلند مشکی هم
پوشیدم با شال سفید مشکی یه جفت کالج سفیدم برداشتم خب دیگه چی مونده؟ اوم!
آها، ای وای من کیف و گوشی و کارت عابرم رو فراموش کرده بودم. یه کیف سفیدم
برداشتم کارت و گوشیم رو انداختم داخلش.



پارت ۷۶

از اتاق زدم بیروم. اوه چه از خودشونم پزیرایی میکنن رفتن سر یخچال آبمیوه‌ها رو در آوردن و دارن می‌خورن.

من - به به چه خوبم می‌خورین بیاین بریم پایین.

بلند شدن و رفتن سمت در منم پشت سرشون رفتم و کارت رو از روی در برداشتم، رفتیم سمت آسانسور طبقه‌ی ۹ بود تینوش دکمه رو زد، به صفحه‌ای که نشون دهنده طبقات بودن نگاه می‌کردم که رسید به طبقه‌ای که ما بودیم در باز شد سرمو آوردم پایین که با چیزی که دیدم یه هیع کشیدم یه دختر و پسر که.... هیراد سریع عکس العمل نشون داد و دستشو گذاشت روی چشمام.

هیرا - هی آقا اینجا جای این کارا نیست.

بعد صدای بسته شدن آسانسور اومد. دست هیراد از روی چشم‌هام برداشته شد و مقابلم درب بسته‌ی آسانسور بود به اون دوتا نگاه کردم هیراد کنارم بود و عصبی زیر لب داشت بهشون فحش میداد تینوشم گاهی حرفی، فحشی چیزی اضافه می‌کرد.

من - هی کافیه بهتره با پله‌ها پایین بریم؛ خدا امروز رو به خیر کنه با این اولین صحنه‌ای که دیدیم.

بعد به سمت پله‌ها رفتم صدای قدمای اون دوتا رو شنیدم که دارن پشت سرم میان دو طبقه که پایین اومدم نفس کم آوردم وای خدا مردم تینوش متوجه شد و به هیراد گفت: «بهتره سوار آسانسور همین طبقه بشیم وانیا حالش خوب نیست.»

هیراد - راست میگه وانیا بیا اینجا.

به سمت آسانسور رفت و دکمه رو زد خدا رو شکر آسانسور توی همین طبقه بود هیراد اول داخلش رو نگاه کرد و بعد علامت داد بریم تو رفتیم تو و تینوش دکمه طبقه همکف رو زد.



بعد از چند ثانیه آسانسور وایساد بعدشم که مشخصه درش باز شد رفتیم بیرون اول من بعد هیراد بعدشم که تینوش رفتیم سمت رستورانش صبحانه رو خودت باید برداری برای همین یه سینی برداشتم و چند تکه نون یکم پنیر یه مربای کوچولو یه لیوان شیر کاکائو که عاشقشم برداشتم و رفتم سمت میز هیراد و تینوش پنج دقیقه بعد اومدن با دیدن دستای پرشون چشمام از تعجب گرد شد از جون مرغ تا شیر آدمیزاد رو برداشته بودن تا بخورن(وجدانی کدومتون فهمید جای شیر و جون جا به جا شده؟).

من - چه خبر تونه! قحطی لومده و من خبر ندارم؟

هیراد - نه قحطی نیومده ولی ما گرسنه ایم.

من - گرسنگی تا این حد.

تینوش - مردا شکم پرستن بهتره انقدر تعجب نکنی.

من - بله! الان کاملاً متوجه شدم.

دنیای عجایب

بعد از بیست دقیقه که این دو نفر میزها رو کاملاً درو کردن رفتیم کلید اتاق ها رو دادیم به پذیرش و از هتل خارج شدیم. تینوش رفت ماشین رو از پارکینگ بیاره ماشین رو که آورد دلم خواست خودم پشت ماشین بشینم برای همین رفتم طرف در راننده و در رو باز کردم تینوش یکم نگاهم کرد و با خنده از ماشین خارج شد و روی صندلی عقب جا گرفت.

هیراد هم سمت شاگرد و من هم که راننده هستم.

من - خب الان باید بریم کجا؟

هیراد - باید بریم برج میلاد.

من - چی؟! اونجا چرا؟

هیراد - خب چیه اونجا گذاشتن گوی دوم رو.

هوف خدایا خودت به دادمون برس.

ماشین رو به حرکت در آوردم...

بعد از چند دقیقه پشت چراغ قرمز وایسادیم گردنم رو یکم سمت راست چرخوندم تا ببینم دلیل خنده‌ی دختر ماشین بغلی چیه ولی با چیزی که دیدم همه‌ی دنیام نابود شد.

دنیای عجایب
عشق قدیمی به همراه زنش زنی که ...

دنیای منو نابود کردن هر دوشون...

چراغ سبز شد و اونا حرکت کردن با صدای بوق ماشین‌های پشت سر سریع ماشین رو به حرکت در آوردم.

هیراد - حالت خوبه؟

من - آره.

تینوش - توکه دیگه دوستش نداری پس چرا اینجوری بهم ریختی؟

من - چون شدم بازیچشون.

هیراد - تو یه کشور بزرگ رو می‌خوای هدایت کنی بهتره نا امید نباشی؛ به این چیزها هم فکر نکن.

من - باشه.

به برج میلاد رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، همه پیادم شدیم و رفتیم سمت ورودی تینوش هزینه رو پرداخت کرد و رفتیم داخل طبق گفته هیراد باید بریم سمت سالن اجتماعاتش که الان شلوغ هم بود باید همه‌ی حواسمون رو جمع می‌کردیم.

رفتیم داخل و روی صندلی های ردیف آخر نشستیم، تینوش حین نشستن به سمت دری اشاره کرد و این یعنی اینکه گوی پشت اون در هست.

همین که به وسطای جلسه رسیده بود هیراد رفت سمت در و با نیروش قفل رو باز کرد منم سریع دوییدم رفتم تو اونجا فقط چند تا بلند گو بودن یکم این ور اون ور رو نگاه کردم یه نور توجه من رو به خودش جلب کرد گوی خیلی راحت پیدا شد اینبار رفتم و با نیروم بلندگویی که گوی توش جاساز شده بود رو از هم باز کردم گوی رو برداشتم و دوباره بلند گو رو سر هم کردم گوی روی توی کیفم گذاشتم رفتم سمت در از در که خارج شدم چشم دوتا نگهبان به ما افتاد سریع دویدن طرفمون که هیراد دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن تینوش هم پشت سرمون بود نگهبانا همینجور زیاد می‌شدن که یهو گیر کردیم بین محاصره نگهبان‌ها.

وای خدایا چکار کنیم!

آها همون وردی که توی کتاب خوندم امیدوارم بتونم انجامش بدم این ورد اشخاص رو بیهوش میکرد و حافظشون رو تا دوساعت قبل از بیهوشی پاک می‌کنه.

من - هی بچه ها در گوشتون رو بگیرین سریع.

دنیای عجایب
اون دوتام سریع کاری که گفتم رو انجام دادن.

من - گوگا یو پوتا چاهییو.

در عرض چند ثانیه اونا همه بیهوش افتادن زمین!

من - بدوید بریم سریع سمت ورودی رفتیم نزدیک که شدیم خمگی حالت عادی گرفتیم
و خارج شدیم بعدش رفتیم سراغ ماشین اینبار هیراد نشست پشت فرمون من شاگرد و
تینوش بازم عقب بود.

خیلی سریع برگشتیم هتل اونجا همگی توی اتاق من جمع شدیم کیف دست من بود
چون فقط با خون من باز می شد البته اگه ناراضی بودم اصلا باز نمیشه بازش کردم و
گوی رو داخل کیف گذاشتم.



پارت ۷۸

من - خب الان میخواین چکار کنید؟

هیراد - اول بریم دیدن خانوادت بعد بریم...

من - هی هی کی گفته من میخوام برم دیدن خانوادم؟ همین فردا حرکت میکنیم سمت مقصد دوم شنیدی چی گفتم!

تینوش - یعنی نمیخواهی ببینیشون؟

من - نه نمیخوام!

هیراد - مگه میشه! چرا نمیخواهی ببینیشون؟

من - برای اینکه فراموششون کردم و دلم نمیخواد دوباره یه پروسه برای قراموش کردنشون داشته باشم.

هیراد - خيله خب باشه. فردا میریم سراغ مقصد دوم...

تینوش - اما...

هیراد - فردا حرکت میکنیم!

تینوش - باشه، ولی... هوف چی بهت بگم خودت بعدا پشیمون می‌شی.

من - نه پشیمون نمیشم؛ الانم بلند شید و برید توی اتاق خودتون.

اونا بلند شدن و به اتاق خودشون رفتن من ساک رو برداشت و بردم گذاشتم توی چمدون خوبه که لازم نیست لباس ها رو بزارم تو کمد چون کارمون در هر قسمتی یکی دو روز بیشتر طول نمیکشه.

لباس هامو با یه تاب و شلوار عوض کردم قبل از اینکه بخوابم رفتم و سفارش یه کیک و چای دادم وقتی آوردنش همشو خوردم و گرفتم خوابیدم دلم می‌خواست تا فردا بخوابم.

قرص هام رو دیگه مصرف نمی‌کردم چون درد نداشتم.

خوابیدم و به خواب و رویا رفتم.

یه لحظه همه جا روشن شد و من خودمو توی سرزمین خواب ها دیدم، اینور اونور رو نگاه کردم که چشمم به ملیکا ملکه خواب ها افتاد.

ملیکا - سلام بانو خوش اومدین.

من - ممنون؛ اتفاقی افتاده که منو به اینجا آوردین؟

ملیکا - بله، مادرم رو دیدم و ازشون درباره‌ی موضوع شما سوال کردم و به چیز جالبی رسیدم.

من - چه چیزی؟

ملیکا بشکنی زد که سریع دو صندلی و یک میز ظاهر شد.

ملیکا - بشینید تا براتون بگم.

راستش مادرم چیز جالبی گفتن مثل اینکه یکی از نیروهای ویژه آورده علاوه بر اینکه بچه خودش اون نیرو رو داره از طریق چشم به زن بارداری نیروش رو وارد کرده تا بچه اون هم این نیرو رو داشته باشه که یکی از اونا شما و دیگری جناب هیراد هستن.

من - یعنی من کدومشونم؟

ملیکا - مشخص نیست چون فقط پدر و مادر شما و جناب هیراد خبر دارن.

من - خوبه ممنون بابت کمکت الان منو برگردون.

ملیکا بلند شد و پاش رو روی زمین کوبید یک حفره روی زمین تشکیل شد.

ملیکا - بانوی من باید از قسمت سرسره‌ای برین چون بقیه مرزها دچار مشکل شدن و در حال درست شدن هستن.

من - باشه.

پریدم تو حفره که روی سرسره قرار گرفتم سرعتش خیلی زیاد بود برای همین سعی داشتم از وارد شدن ضربه‌ای به خودم جلو گیری کنم به جایی رسیدم که سرسره به دو قسمت تقسیم شده بود الان باید از کدو طرفش برم خدای من!

از سمت راست آره سمت راست خودمو کج کردم به سمت راست که افتادم تو راه سمت راست یکم جلو تر هوای آزاد رو حس کردم پس دارم می‌رسم سرعت سر سره کمتر شد حواسم نبود که از سرسره پرت شدم بیرون ولی هیچ بلایی سرم نیومد سرمو بلند کردم که با آبشاری خوشگل و ناز رو به رو شدم. خدا من اینجا بهشته.

پرنده‌ی عجیب غریبی از جلوم رد شد که وقت بود بخوره بهم.

من - وای کوچولو یواش.

یهو صدایی اومد که گفت:»

- ببخشید عجله داشتم.»

من - صدای کی بود؟



پارت ۷۹

- خب معلومه صدای منه.

به سمت پرنده برگشتم که دوباره صدا گفت:»

_درسته خودمم.»

من - آها درسته شما ها با من میتونید صحبت کنید، راستی می دونی اینجا کجاست؟

پرنده - مکان افسانه‌ای.

بعد پرنده پرواز کرد و رفت.

مکان افسانه‌ای اوم یعنی چی دقیقاً!؟

دوباره صدای پرنده اومد از پشت اون بوته که سمت چپته راه برگشت رو پیدا می‌کنی، خیلی سریع اینجا رو ترک کن مکان افسانه‌ای به دست شیاطین افتاده و اونا الان متوجه اومدن شما به اینجا میشن برید.

به اطرافم نگاه کردم و به سمت بوته رفتم اونجا یه چاله بود مثل همونی که ملیکا درست کرده بود پس پریدم داخلش و بعد چند ثانیه برگشتم به جسمم.

چشم‌هام رو باز کردم که چشمم به پنجره افتاد خدای من هوا تاریک شده بود!

یعنی ساعت چنده؟ ساعت رو نگاه کردم اوه اوه ساعت یک شب بود.

از سرجام بلند شدم و رفتم سراغ یخچال هر چی داخلش بود برداشتم و رفتم نشستم روی مبل جلوی تلویزیون، خوراکی‌هایی که با خودم آورده بودم رو روی میز جلوی مبل گذاشتم. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشنش کردم. شبکه‌ها رو بالا پایین کردم تا

فیلم به درد بخوری روپیدا کنم که چشمم به فیلم مورد علاقم افتاد گرگ و میش عاشق این فیلم بودم فکر کنم یه بیست باری نگاهش کرده باشم.

چنان محو فیلم شدم که نفهمیدم چطوری اون همه خوراکی رو تموم کردم زمانی به خودم اومدم که تموم شده بود و منم حس حالت تهوع بهم دست داد.

یهو حس کردم تموم دل و رودم اومد تو حلقم برای همین دوییدم سمت سرویس همین که رسیدن به روشویی شروع مردم به عق زدن اونقدر عق زدم که دیگه حتی دل و رودمم بالا آورده بودم چیزی باقی نمونده بود.

صورتتم رو آب کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم و خودمو انداختم روی تخت بعدش نمیدونم چی شد خوابم برد.

از خواب بیدار شدن و ساعت رو نگاه کردم چهل دقیقه از خوابیدنم گذشته بود و الان ساعت شش و چهل دقیقه صبح بود، حالم نسبت به یک ساعت پیش بهتر بود از سرجام بلند شدم الان بود که اون دوتا شکمو بیان و بگن بیا بریم صبحانه برای همین بلند شدم و رفتم سرویس آبی به صورتتم زدم و مسواکی زدم و در آخر اومدم بیرون سریع لباس هامو عوض کردم و باقی لباس ها رو انداختم تو چمدونم و درش رو بستم بعد رفتم سراغ مانتو و کفشم اونا رو پوشیدم و با برداشتن گوشیم و کارت عابرم از اتاق زدم بیرون وبعد هم از سویت در اتاق هیراد اینا رو زدم که در سریع باز شد و هردو سرشون رو از در آوردن بیرون.

هیراد - اه چه حلال زاده الان داشتیم می اومدیم در اتاقت به زور بیدارت کنیم.

من - بیا بیرون کم چرت بگو من مثل شما تنبل نیستم ساعت ۱۲ از خواب بیدار بشم،
بیاین بریم پایین.

تینوش - ببینم حالت خوبه چرا رنگت پریده؟

من - خوبم مسموم شدم فقط از بس چیز خوردم.

هیراد - الان حالت خوبه؟ اگه حالت خوب نیست بریم دکتر.

من - نه، لازم نیست خوبم.



پارت ۸۰

هیراد - هر وقت حالت بد شد بگو تا ببریمت دکتر.

دنیای عجایب

من - باشه.

همه سمت آسانسور رفتیم بعدش رستوران هتل یه صبحانه من مختصر و اون دوتا درست و حسابی خوردیم و بعد از برداشتن چمدون‌ها اتاق‌ها رو تحویل دادیم و حرکت کردیم سمت قم که از اونجا بریم لرستان.

هیراد اینبار جلو پیش تینوش نشسته بود.

من - میشه توی قم یه توقف کوچیک داشته باشیم!

هیراد - باشه.

من - ممنون.

چند ساعت بعد:

آخ جون قم. تینوش ماشین رو توی پارکینگ طبقاتی زیر حرم پارک کرد همگی پیاده شدیم و رفتیم سمت آسانسورهای اونجا اوه چقدر شلوغ بود!

دنیای عجایب

هیراد سمت چپ و تینوش سمت راستم قرار گرفت آسانسورها هم زمان وایسادن که خدا رو شکر همه جا شدیم شخصی که نگهبان آسانسورها بود و وضعیفه‌اش موندن توی آسانسور بود طبقه مورد نظر رو زد و سمت بالا رفت توی یه مکان که انگار بازار بود ایستاد و گفت: «برای رفتن به حرم سمت چپ پله داره برید بالا.»

رفتیم سمت چپ و راه پله رو دیدیم سی و چهار پله رو باید بالا می‌رفتیم اما دوستم پله‌ها پله برقی بود که یکی برای بالا رفتن و دیگری برای پایین اومدن بود.

پله برقی‌ها شلوغ تر از آسانسورها بود برای همین از پله‌ها بالا رفتم اون دوتام دنبالم اومدن وقتی رسیدم بالا با بازار رو به رو شدیم چه زیبا بود گنبد حضرت معصومه (ص) معصومه از این قسمت جلو رفتیم که جلوی ورودی یادم افتاد چادر ندارم ای بابا حالا چکار کنم!

تینوش - چیشده؟ چرا نمیای؟

من - چون چادر ندارم.

تینوش - خب بریم امانات بگیر.

من - باشه.

رفتیم سمت امانات و با دادن ۱۵۰۰۰ تومن یه چادر همراه با فیش گرفتم رفتیم داخل من از مکان بانوان و اون دوتا از مکان آقایون بعد از بازرسی خارج شدم که همزمان اون دو نفر هم خارج شدن.

اومدن سمت وقتی رسیدن هیراد گفت:»

- برو تو زیارتت رو که کردی بیا کنار آبخوری اونجا وایس و تکنون نخور تا بیایم.»

من - باشه.

همگی رفتیم تو با داخل رفتن هوام عوض شد کفشام و در آوردم و گذاشتم توی نایلون و دادم دست کفشداری شماره ۱ و شماره ای که بهم دادن رو گذاشتم توی کیفم تا گم نشه رفتم زیارت خودمو کردم و بعدش اومدم اینور نمازم رو خوندم و از همونجا با خانم صحبت کردم ازش کمک خواستم ازش شفا خواستم (توجه کنید شفا به معنای مرگ و شفا به معنی سلامتی، درمان هست)

ازش خواستم خانواده واقعیم و خانواده ای که توی زمین بزرگم کردن رو همیشه سالم نگهداره و از مشکلات دورشون کنه ازش خواستم تقاص دل شکستمو از اون فرهاد و زنش بگیره من مثل بقیه نبودم که زود فراموش کنم و بگم حلال یا بگم انتقام چون میدونم خدام بزرگه و انتقاممو ازشون می گیره.

دنیای عجایب

یک ساعت تمام اونجا بودم و خودمو خالی کردم بعد بلند شدم رفتم کفشامو گرفتم و زدم بیرون بعد از پوشیدن کفشام روبه روم که آبخوری اونجا بود رو نگاه کردم با دیدن تینوش و هیراد که همش این ور اون ور رو نگاه می‌کردن رفتم سمتشون.

من - چیزی شده؟

هیراد - کجا بودی دختر نصف عمر شدیم؟

من - داشتم با خدا صحبت می‌کردم، راستی زیارتتون قبول.

تینوش و هیراد - ممنون، همچنین تو.

من - ممنونم



پارت ۸۱

من - خب حالا بریم سراغ خرید.

از دری که وارد شدیم کنارش یه در دیگه برای خروج بود همگی از همون در خارج شدیم.

رفتیم چادر رو پس دادم اون‌ها هم ۱۵۰۰۰ تومن امانت رو پس دادن.

رفتیم مغازه دوم بعد از امانات وای خدایا این همه عشق اوم چه خوش مزه هستند.

بعد از خرید پنج تا سوهان، سه تا گز سوهانی

قرص خوش طعم کننده دهان، آبنبات‌های متفاوت با دو پلاستیک پر از مغازه زدم بیرون
هیراد و تینوش همش با تعجب به دستم نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند که چشمم به
مغازه بغلیش افتاد بستنی ایول.

من - میگما هیرادی یه بستنی برا من می‌خری؟

هیراد - باشه.

هیراد رفت برای هر سه نفرمون بستنی خرید بعد از خوردن بستنی رفتیم چند تا روسری
و یه مقنعه حجاب که چشمم رو از اول گرفته بود و من می‌دونستم ازش استفاده
نمی‌کنم خریدم و بعد رفتیم سمت پار کینگ.

دنیای عجایب
وقتی به ماشین رسیدیم هیراد پشت فرمون نشست و تینوش کنارش منم عقب نشستم.

خیلی گشتم بود با اینکه از سوهان‌ها یه دونه باقی مونده بود و از بقیه هیچی جزء
آبنبات.

من - میگم چیزه...

تینوش - چیزی می‌خوای؟

من - من گشتمه.

هیراد - دارم می‌رم سمت رستوران یکم دیگه تحمل کن.

من - باشه.

ده دقیقه بعد در مجتمع یاس بودیم، هیراد رفت و غذاها رو گرفت و اومد بعدش رفتیم
سمت یه پارک بعد از اوپ دیگه گفتن نداره آنچنان غذا خوردم که آبروی خودم و بردم.

دنیای عجایب

تینوش - دیگه باید بریم هیراد سوییچ رو بده من بشینم پشت فرمون هر وقت خسته شدم تو بشین.

هیراد - باشه.

تینوش نشست پشت فرمون هیراد گفت که خسته هست و می‌خواه که بخوابه برای همین رفت پشت و دراز کشید منم مجبور شدم جلو بشینم به محض نشستن کمر بند رو زدم.

یک ربع بعد هیراد به خواب خیلی لذیذی رفته بود.

من - تینوش چقدر راه داریم تا کوه‌دشت؟

تینوش - چیزی حدوداً ۸ ساعته که ما ۳ ساعت هم توقف داشتیم پس ۱۰-۱۱ ساعت طول می‌کشه.

من - اوه این همه؟

تینوش - البته بستگی به نوع رانندگی هم داره من که از الان سرعت دارم اگه باهمین سرعت بریم حدوداً ۹ ساعت طول بکشه.

دنیای عجایب

من - خوبه.

کم کم رسیدیم به اراک.

تینوش - چیزی لازم نداری وایسم؟

من - نه کاری ندارم.

تینوش سمت پمپ گاز رفت و باک گاز ماشین رو پر کرد بعدشم پمپ بنزین وقتی از پمپ بنزین خارج شدیم زد کنار.

من - چیزی شده؟

تینوش - نه، خسته شدم می‌خوام بقیه راه رو هیراد رانندگی کنه.

به هیراد نگاه کردم چنان تو خواب بود که انگار دوماه هست که نخوابیده.

من - من می‌شینم پشت فرمون هیراد خسته هست.

تینوش - باشه، بشین پشت فرمون هر وقت خسته شدی یا من یا هیراد می‌شینیم
پشت فرمون.

با تینوش جا عوضی کردم و از اراک زدیم بیرون طبق جی پی اسی که روشن بود راه
درست رو می‌رفتم.



پارت ۸۲

از اراک خارج شدیم تقریباً ده دقیقه بود و ما کنار پتروشیمی اراک بودیم که هیراد از
خواب بیدار شد.

هیراد - اِه تینوش اگه خسته بودی من رو بیدار می‌کردی تا بشینم پشت فرمون چرا وانیا
نشسته؟

من - برای اینکه خواسته خودم بود و تو هم خسته بودی، تینوش هم خسته تر از بقیه.

هیراد - ممنونم که به فکر ما بودی.

دنیای عجایب
من - خواهش میشه.

تینوش - باز این شروع کرد جمله‌های من در آور دیشو.

من - خو می‌دوستمشون.

هیراد - یه مدت کلاس رفتن می‌خواد این حرفای تو.

من - بیا خودم یادت می‌دم فقط سر و صدات رو کم کن حواسم پرت نشه هممون رو به
کشتن بدم.

هیراد - باشه، خب استاد گوشم با شماست.

من - اینجا نه بین حرف زدن‌هام یاد می‌گیری.

هیراد - اوه بله چشم استاد.

دنیای عجایب

دیگه کسی حرف نزد تابلوی ورودی مهاجران رو رد کردیم و رفتیم به سوی آینده‌ای متفاوت...

یک ساعت یک ساعت و نیم بعد رسیدیم به پلیس راه توره از اونجا که رد شدیم یک راه می‌رفت کرمانشاه و یک راه دیگه می‌رفت سمت بروجرد یک لحظه موندم کدوم طرفی برم که یادم اومد کرمانشاه خودش یه استانه پس رفتم طرف بروجرد خیلی زود به یک شهر که همون بروجرد بود رسیدیم.

من - هیراد تو بیا بشین پشت ماشین!

هیراد - بله بانو حتماً...



پارت ۸۳

من رفتم عقب و هیراد اومد جلو نشست تینوشم از مغازه هایی که اونجا بود چند تا خرت و پرت گرفت بعد خوردن اونا هیراد ماشین رو به حرکت در آورد .

یک ساعت بعد وارد مرکز استان لرستان یعنی شهر خرم آباد شدیم با یکم پرس و جو راهمان رو به سمت کوه‌دشت حرکت کردیم.

من - چقدر مونده برسیم؟

هیراد - چیزی حدود یک ساعت.

من - خوبه.

نزدیکای ده دقیقه مونده به یک ساعت به پیچ‌هایی رسیدیم که یکم خطرناک بودن و بعدش به روستایی به نام آبباریکی رسیدیم طبق جی پی اس الان توی کوه‌دشت بودیم همون اول راه هتل آزادی بود برای همین همونجا موندیم تینوش رفت و اتاق گرفت وقتی برگشت از چهره اش چیزی معلوم نبود.

من - چی شد؟ اتاق گرفتی؟

هیراد - چرا چیزی نمیگی؟

تینوش - چون شما نمی‌زارید.

دنیای عجایب
من - خب الان بگو.

تینوش - اتاق گرفتم بریم بخوابیم تو رو خدا.

همگی رفتیم سمت اتاقمون اتاق من با اونا ۷ تا در فاصله داشت.



پارت ۸۴

اتاق‌ها خیلی کوچیک بود اول یه راه رو کوچیک بعد یه اتاق کوچیک سمت راست در تو راه رو سرویس‌ها قرار داشتند سمت چپ یا جالباسی که جا کفشی هم بود داخل تخت‌های تاشو قرار داشت، رفتم داخل لباس‌هامو عوض کردم و بعدش رفتم سمت حموم.

از حموم اومدم بیرون و رفتم روی تخت گرفتم خوابیدم آخیش چقدر خواب خوبه! بعد از مدتی که دقیق نمیدونم چقدر بود از خواب بیدار شدم، صدای در اتاق بلا فاصله با بیدار شدنم بلند شد بلند شدم و مانتویی که روی چمدون بود رو برداشتم و پوشیدم شالم همینجوری انداختم رو سرم سمت در رفتم و بازش کردم یه چشمم رو بسته نگه

دنیای عجایب

داشته بودم تا خوابم نپره با باز شدن در یه چیزی خورد بهم بعدش هر دو باهم خوردیم
زمین و زنش خیلی زیاد بود داشتم زیرش له میشدم خدا رو شکر یکی عقلش رسید و این
بختک رو از روی من برداشت.

من - آخ خدا له شدم مردم، یکی به دادم برسه، چقدر سنگین بود.

هیراد - حالت خوبه؟ این تینوش بلائی که سرت نیاور فکر کنم دنده ات رو شنونده باشه!

من - آخ نه فکر نکنم.

تینوش - ببخشید داشتم می‌دویدم پام لیز خورد تو هم در رو باز کردی افتادم روی تو.



پارت ۸۵

من - خواهش عیبی نداره.

هیراد - چه خوشگل شدی.

دنیای عجایب

بعد از این حرف شروع کرد به خندیدن، با تعجب نگاه کردم ببینم چش شده که تینوش هم شروع کرد به خندیدن در رو یکم بستم و به آینه‌ای که پشت در بود نگاه کردم.

من - وا این منم! چرا این شکلی شدم؟ هوف بیاین داخل تا من به سر و وضعم برسم.

اونا اومدن داخل منم رفتم سمت سرویس بهداشتی بعد از اینکه به خودم رسیدم از سرویس بیرون اومدم.

من - خب کارم تموم شد خوبم شدم الان لباس عوض می‌کنم بعدش میام بریم صبحانه بخوریم بعدشم دنبال کلید بریم که دوباره این همه راه رو که اومدیم باید برگردیم بریم مشهد.

بعدش رفتم رو حالت هواپیما گرفتم و گفتم: «ویژ»

هیراد - باشه.

بعد لباس‌هام رو برداشتم و رفتم توی حموم لباس‌هام و عوض کردم.

بعدش یکم کرم، رژ، ریمل زدم خب من آماده‌ام بریم.

تینوش - چه با دقت.

هیراد - آره خیلی، چقدر حساس روی آرایشین شما دخترا.

من - اونقدر مسخره نکنید بیاید بریم.

تینوش - هیراد چرا مسخره می‌کنی؟ مگه خواهر مادر نداری خودت؟

هیراد - هی اسم خواهر مادر منو نیارا!

هر دو در حال مسخره بازی بودن که از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت رستوران.



پارت ۸۶

بعد از خوردن صبحانه از هتل بیرون زدیم و سمت ماشین رفتیم سوار شدیم.

من- خب الان آدرس کجاست؟

تینوش - موزه مردم شناسی.

من - چی!

هیراد- ها!

تینوش - توی موزه مردم شناسیه هست.

من- مسخره که نمی‌کنی؟

تینوش - باور کن نه حقیقت رو دارم می‌گم.

دنیای عجایب

من - خیلی گند شانسیم الان چکار کنیم؟

تینوش - بریم ببینم چکار می‌کنیم بعداً.

ماشین راه افتاد و رفتیم سمت موزه مردم شناسی که طبق آدرسی که بهمون دادن بعد از چهار راه سمت راست بود رفتیم.

من - خوبه زیاد شلوغ نیست بریم ببینم میتونیم پیداش کنیم یا نه.

هیراد بیلیت‌ها رو گرفت و رفتیم داخل موزه‌ای که گوی توش بود درباره‌ی زندگی مردم همین منطقه بود یه لحظه محو شدم چه زیبا تا الان ندیدم از این چیزا.

توی این لحظه...



پارت ۸۷

چشمم به گوی افتاد که توی مکانی بود که انگار آتیش روشن کرده بودن.

من - هی هیراد بیا اینجا.

هیراد - چیه؟

من - پیداش کردم.

هیراد - کجاست؟

دنیای عجایب
به جایی که گوی بود اشاره کردم.

من - اونجاست.

هیراد - وای خدا الان چجوری بیاریمش بیرون.

من - تو توجه نگهبان رو به خودت جلب کن تینوش هم جلوی دوربین رو بگیره تا من
برم برش دارم.

هیراد- باشه، تینوش بیا اینجا این رو ببین.

تینوش - بله، چی شد پیداش کردید؟

من - آره.

هیراد نقشه رو واسه تینوش گفت، تینوش قبول کرد و رفت جلوی دوربین وایساد به
خاطر اینکه توجه کسایی که پشت دوربین هستن بهش جلب بشه خودش رو زد به
بی‌هوشی سریع چند تا نگهبان اومدن سمتش اونقدر شلوغ شد که کسی از دوربین‌ها
نگاه کنه متوجه من نشه سریع دستم رو گذاشتم روی شیشه محافظ و پریدم داخل خم
شدم و برش داشتم بر گشتم پیام بیرون که دیدم یه نگهبان داره میاد این سمت هیراد
هم متوجه شد و خودش رو رسوند بهش و حواسش رو پرت کرد منم سریع همون جور
که اومدم تو اومدم بیرون گوی رو گذاشتم توی دوتا مشتم باقی بمونه چون کردم
کوچیک بود و مانتوم جیب نداشت من رفتم بیرون بعد از چند دقیقه اون دوتا هم
اومدن هیراد در ماشین رو باز کرد و کیف گوی‌ها رو از صندوق عقب ماشین خارج کرد.
درش رو باز کردم و گوی رو گذاشتم داخلش، درش رو که بستم هیراد اون رو گذاشت
توی جعبه عقب همه سوار ماشین شدیم.

من - بچه‌ها من هوس بستنی کردم بریم یه جایی بخوریم.

دنیای عجایب

هیراد - باشه.

از خیابون که زدیم بیرون رو به رو مون کافه پانیذ بود.

من - هیراد اونجا کافه هست بریم اونجا.

هیراد - باشه.

ماشین رو پارک کرد و همگی پیاده شدیم و رفتیم سمت کافه من رفتم نشستم و هیراد و تینوش رفتن سمت پیشخوان.

بعد با سه تا بستنی اومدن تا بستنی رسید جلو دستم مثل نخورده‌ها افتادم به جون بستنی همین که تموم شد سرم رو بلند کردم اون دوتا یواش یواش داشتن می‌خورند.

من - میگما، هیراد من بازم بستنی می‌خوام.

هیراد - تموم شد!

من - می‌بینی که.

هیراد - باشه وایسا تا برم برات بیارم.

هیراد بلند شد و رفت یک دونه بستنی دیگه آورد.

همینکه گذاشتش روی میز حمله کردم سمتش و زود تر از قبلی دخلشو آوردم.

بعد از خوردن بستنی سرم رو برداشتم که متوجه نگاه تعجب زده هیراد و تینوش شدم.

دنیای عجایب

من- چیه؟

هیراد - مطمئنی که دختری؟

من - منظور؟

هیراد - دخترا الان با ناز نصف یک دونه بستنی رو می‌خورند بعد تو دوتا بستنی رو با آخرین سرعت تموم کردی؟

من - آها الان متوجه شدم خب همه که مثل هم نیستن.



پارت ۸۸

هیراد - بله الان بهش رسیدم.

تینوش - دختر تو روی منم کم کردی.

من - نظر لطفته، خب دیگه بلند شید بریم یه دوری بزنینم توی این شهر بعدش بریم آماده شیم برای رفتن به مشهد.

تینوش - دختر تو چقدر رو داری ما باید ببریم بچرخونیمت خودت اینبار بشین پشت فرمون

من - باشه.

هزینه رو تینوش پرداخت کرد از کافه خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین من پشت فرمون نشستیم و هیراد جلو تینوشم که معلومه عقب.

دنیای عجایب

به محض نشستن چی پی اس رو روشن کردم ماشین رو روشن کردم و مستقیم رفتم که بهش میگن فرمانداری بعد پیچیدم سمت راست اونجا یه چراغ قرمز بود برای همین ایستادم ماشین کناری داشت با موبایل صحبت می‌کرد ولی صداش انقدر بلند بود من داشتم حرفاش و می‌شنیدم.

- چهار راه پمپ بنزینم دارم میام، شما حاضر باشید تا پیام زود تر بریم.

-

- چکار کنم الان؟

-

- باشه دارم میام، بین راه می‌خرم.

البته حرفاش و با زبان محلی نمی‌گفت که نفهمم داشت فارسی حرف می‌زد مثل اینکه مردم این شهر بهش می‌گن چهار راه پمپ بنزین.

چراغ سبز شد ماشین رو سمت راست هدایت کردم.

به یک میدون که اسمش میدون معلم بود رسیدم یه خیابون سمت راست داشت که یک طرفه بود یکی مستقیم یکی سمت چپ و بقیش اونطرف میدون بود راه مستقیم رو رفتم به یه چهار راه رسیدم پیچیدم سمت راست که اینا م روی خیابون اصلی یکم جلوتر بازار بود.

ماشین رو یک گوشه پارک کردم.

هیراد - چی شد؟ چرا ماشین رو پارک کردی؟

من - دلم می‌خواه برم به چرخ توی بازار بزنم همش دنبال گوی‌ها بودیم و هیچ تفریحی نداشتیم.

تینوش - این و دیگه راست می‌گه بریم یکم بچرخیم، به خریدیم اگه بود انجام بدیم.

هیراد با دیدن موافقت من و هیراد از ماشین پیاده شد ما هم پشت سرش پیاده شدیم در ماشین رو قفل کردم و کلید رو توی کیفم گذاشتم رفتیم توی پیاده رو که با طلا فروش آها رو به رو شدیم چه زیبا همشون توی یک پاساژ بودن البته بیرون پاساژ هم پشت سر هم طلا فروشی قرار داشت. از خیابونی که روی تابلوی نوشته شده بود صاحب الزمان(عج) گذاشتیم که متوجه شدم در سمت دیگه خیابون هم مثل این سمت طلا فروشی قرار داره.

دو ساعت بعد:

آخیش چقدر خرید کردم دوتا پیراهن که بیشتر توی زمین برای لباس عروس استفاده میشه رو خریدم البته یکیش نقره ای یکیش سفید و دیگری آبی بود مجبوری گذاشتمش توی ماشین بعد دوباره رفتم خرید کفش، کیف، مانتو، شلوار، شال، روسری، ساپورت و ... خریدای من بودن البته طلا هم خریدم با اینکه این مدت روحیم تغییر کرده ولی باز من یک دختر هستم.

هیراد سه تا تیشرت دوتا شلوار یک جفت اسپرت و یک جفت کالج خرید.

تینوش هم دوتا پیراهن دوتا شلوار یک تیشرت خرید دوتا کفش اسپرت خرید.

زمان برگشت هم از یک مغازه چند تا وسیله آرایشی خریدم به دونه اون مو به دونه ویو و چند تا وسیله دیگه به همراه به ادکلن خوش بو اظهارات پرسیدم بعدا میشه بردشون با خودمون که گفت آره پس من برای اون سرزمین هم خرید کردم.



پارت ۸۹

خریدا تموم شدن پس به هتل برگشتیم بعد از خوردن غذا به اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم چون دوساعت دیگه حرکت می‌کردیم به سمت مشهد با همون لباس‌ها خودم و روی تخت انداختم و گرفتم خوابیدم.

چشم‌هام و که باز کردم دیدم ای داد ده دقیقه دیگه زمان حرکت‌مونه خوبه خریدها رو از ماشین بیرون نیاوردیم سریع لباس‌هام و که چروک شده بود رو عوض کردم و بقیه لباس‌ها رو انداختم تو چمدونم.

خب تموم شد همه چی. در اتاق رو باز کردم که متوجه دستی که داشت می‌اومد توی صورتم شدم و جاخالی دادم.

من - هی مراقب باش.

تینوش - ببخش حواسم نبود می‌خواستم در بزنم بگم بیای بریم.

من - باشه.

تینوش چمدونم رو برداشت و رفت پایین منم پشت سرش رفتم کلیدها رو تحویل دادیم و مدارکمون رو پس گرفتیم.

هیراد پشت فرمون نشسته بود تینوش هم رفت کنارش و منم که خب معلومه عقب نشستم.

دنیای عجایب

باز اون همه راه که از تهران اومده بودیم رو برگشتیم نزدیکای صبح رسیدیم تهران هیراد و تینوش جاهاشون رو عوض کردن و بکوب رفتیم سمت مشهد.

یه ارادت خواصی به امام رضا(ع) داشتم و از اینکه داشتیم می‌رفتیم اونجا غرق حس فوق العاده‌ای که بهم دست داده بود شدم.

خیلی خسته بودم پس چشم‌هامو بستم و به خواب عمیقی رفتم.

نمیدونم چه موقع از روز بود ولی یه نور آزار دهنده باعث شد از خواب بیدار بشم همین که چشم‌هامو باز کردم خودم رو تنها توی ماشین دیدم هنوز نرسیده بودیم و ماشین کنار یک رستوران بین راهی پارک بود.

از ماشین پیاده شدم که هیراد رو دیدم که از رستوران زد بیرون داشت از کنارم رد می‌شد که صداش زدم.

هیراد - اه اینجا یی داشتم می‌اومدم بیدارت کنم بیای یه صبحانه دیش بخوریم بعد بریم سمت مشهد.

من - وا این نور خورشید نشون دهنده ساعتای دو سه هست بعد تو می‌گی صبحانه!

هیراد - این به خاطر اینه که این قسمت زود تر خورشید بیرون میاد.

من - آها.

هر دو با هم به سمت رستوران رفتیم قصد داشتم در رستوران رو باز کنم که...



پارت ۹۰

دنیای عجایب

در رستوران با سرعت باز شد و یک نفر سریع خارج شد. هم در خورد تو صورتم هم اوئی که اومد بیرون در برگشت تو صورتش و چیزهایی که تو دستش بود برگشت روی من و در یک کلمه من سوختم... م.

- آخ خدا سوختم، وای سرم.

- چی شدی؟

- سوختم... م. آخ خدا.

اون هشت لیوان چایی داغی که برگشت روم داشت نابودم می کرد.

- ببخشید خانم حالتون خوبه؟ باور کنید نمی دونستم شما پشت در هستید.

- حداقل باید یه نگاه بندازید بعد در رو باز کنید در که شیشه ایه راحت می شد نگاه کرد.

- باز هم شرمندهام.

- مگه کوری تو سوزوندی من و بعد می گی ببخشید!

- واقعاً نمی خواستم این اتفاق بی افته شرمندم.

- چی چی و شرمندم پسره نفهم. وای هیراد.

از صدای بر خورد ما و افتادن سینی چای تعدادی دورمون جمع شدن. همش در حال سوال پرسیدن بودن و این واقعا خیلی رو اعصاب بود.

هیراد با گفتن چیزی نیست همشون رو متفرق کرد نمی دونم چرا با این همه سر و صدا تینوش بیرون نیومد.

- بیا بریم راهنمایت میکنم تا سرویس.

با کمک هیراد تا در سرویس ها رفتیم.

دنیای عجیب
مانتوم رو از رو شکم فاصله داده بودم.

تا رسیدیم به سرویس هیراد من رو فرستاد داخل
و خودش دم در موند .

به به عجب دستشویی کثیفی چقدر حال به هم زن.

آینه‌های کثیفی که به زور می‌شد خودت رو داخلش ببینی با روشویی‌های شکسته و
کثیف که...

کلاً گفتن نداره. آه حالم بهم خورد.

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و با دیدن سوختگی بیش از اندازه شکم رفتم توی شک.
خدای من! این چرا اینجوری شده!

خیلی بد سوخته بود اندازه یک کف دست بزرگ.

چکار کنم اینو حتی یه پماد سوختگی هم نبود، آها خمیر دندون!

- هیراد میشه از توی چمدونم خمیر دندونم رو بیاری؟

- زیاد سوخته؟

- آره، حالا زود باش.

هیراد رفت و بعد از پنج دقیقه با خمیردندون برگشت.

- در رو باز کن خمیر دندون رو بگیر.

در رو یکم باز کردم و دستم و بردم بیرون و هیراد خمیر دندون رو توی دستم گذاشت.

همه‌ی خمیر دندون رو روی شکم ریختم البته خمیر دندون نصفش خرج شده بود یکم سوخت ولی بعدش آرام شد آشغال خمیر دندون رو توی سطل زباله انداختم، دست‌هام رو که شستم دکه‌های مانتوم رو بستم.

از سرویس که بیرون اومدم با هیراد و ضارب رو به رو شدم. قبل از اون چون دردم زیاد بود متوجه قیافش نبودم خوشگل بود ولی خشک‌لیش تو سرش بخوره دستو پا چلفتی. یه شلوار جذب مشکی با تیشرت مشکی پوشیده بود قیافشم خوب بود موهای مشکی که همشون رو سمت راست صورتش انداخته بود، ابروهایی که تا دیدم می‌خواستم ازش بپرسم کدوم آرایشگاه رفته آدرسش رو بهم بده، دماغشم که مدلش از اون مدلا بود قوض داشت ولی زیبا بود با لبای صورتی و گوشتی.

هیراد اومد جلو و پرید بین دید زدنم. با لحن نگارانی پرسد: بهتری؟

- آره بهترم هیراد، آقا شما اینجا چکاره اید گارسونید؟

- وا نه به من میاد گارسون باشم؟ با رفیقا اومدیم عشق و حال اومدم براشون چایی ببرم که اینجوری شد.



پارت ۹۱

- از این به بعد حواست رو جمع کن یک نفر دیگه رو هم به فنا ندی!

- چشم.

- روشن، بهتره دیگه بری.

- بیا بریم پیش تینوش تا الان حتماً نگران شده.

- راستی کجا بود که متوجه این همه سر و صدا نشد؟

- طبقه بالای رستوران.

- آها، باشه پس بریم.

هر دو راه افتادیم بریم بالا که چشمم به فضای رستوران افتاد. فضای زیبایی داشت.

صندلی‌هایی با رنگ‌های قرمز مشکی میز مشکی با رویه‌ی قرمز خیلی هم بزرگ بود فضاش.

در گوشه‌ی دیوار کنار پیشخوان یه راه پله بود برای طبقه بالا وقتی رفتیم بالا چشم چرخوندم تد تینوش رو ببینم که دیدم کنار پنجره نشسته و از پله‌ها فاصله‌ش زیاد بود.

وقتی به میز رسیدیم تینوش حواسش رو از پنجره‌ی کنارش به ما جلب شد.

- بلاخره اومدین دیگه کم‌کم داشتم نا امید می‌شدم و می‌خواستم پیام دنبادتون.

بعد چشمش به من افتاد نمی‌دونم چی توی صورتم دید که از روی صندلی نیم خیز شد.

- حالت خوبه؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

- چیزی نیست داشتیم می‌اومدیم یک نفر در رو باز کرد خورد تو سرم بعد برگشت خورد به طرف اونم ۸ تا لیوان چایی روم خالی کرد تا الان سرمون شلوغ بود.



دنیای عجایب

- چی؟ ۸ لیوان؟ پس چطور سرپایی؟

- شرمندت که نیروی آتش رو هم توی بدنم دارم. فقط واسه اینکه توی زمین هستیم قدرتم کمتر شده پوستم سوخت.

- درسته توی زمین قدرت‌ها کمتر می‌شه، چون زمین نیروی جادویی نداره.

- آره یادم رفته بود.

- ببینم چیزی هم سفارش دادین؟

- آره تمام مخلفات صبحانشون رو سفارش دادم.

- خوبه چون خیلی گشتم شده.

وقتی صبحانه رو آوردن انقدر خوردم که خودمم موندم توش چطور توی شکمم جا شد اون همه چیزی که من خوردم.

- اگه صبحانتون تموم شد بلند شید دیگه بریم.

با حرف تینوش همگی بلند شدیم تینوش رفت پول رو داد منم با هیراد رفتم تو ماشین که یهو بارون شروع به باریدن کرد.

توی این هوا و بارون!؟

ولی شماله دیگه به هواش اطمینانی نیست.

تینوش اومد و ماشین رو روشن کرد ماشین که روشن شد ضبط هم روشن شد و آهنگی با صدای آروم شروع به خوندن کرد.

- هیراد صدای ضبط رو بلند کرد.

عشق، چشم بسته دل و بهت دادم.

دنیای عجایب

با پای خودم به دامت افتادم.

دیگه چی میخوای از جون یه آدم.

عشق، توی این قهر و آشتیای یه ریزی

به هم می‌زنی هی مگه مریضی.

با این همه باز چه عزیزی.

عشق، بوسه‌ای وسط پیشونی.

یه زخمی که تا همیشه میمونی.

به جون خودت درد بی درمونی.

عشق، یه غم بزرگ پر طرفداری.

حیف تو که فقط مردم آزاری.

میای و می‌ری چه بی‌کاری.

آهای عالیجناب عشق.

فرشته‌ی عذاب عشق.

حریف تو نمی‌شه

این قلب بی‌صاحب عشق.

به اینجای آهنگ که رسید چشمم به تابلویی افتاد که نوشته بود ۵ کیلومتر تا مشهد.

خدای من رسیدیم به شهری که یکی از امامای محبوبم توش بود.

دنیای عجایب

- داریم می‌رسیم؟

- آره دیگه نزدیکیم.

- اول بریم حرم قبلش یه چادر باید بخرم.

- باشه آروم باش دختر.



پارت ۹۳

- انقدر ذوق دارم که نگو و نپرس!

- مشخصه.

- اه.

- اذیتش نکن تینوش، معلومه خیلی دوستش داری.

- آره؛ یه ارادت خاصی بهش دارم... خیلی دوستش دارم.

- آخرین بار کی اومدی مشهد نی‌نی کوچولو؟

- هی تینوش میزمنت‌ها، آخرین بارم دقیق یکسال پیش بود.

- بعد برای بار چندم؟

- یادم نمیاد.

- وا یعنی انقدر کم اومدین که یادت نمیاد.

دنیای عجایب

- خیر، انقدر زیاد اومدم یادم نمیاد. هم تنها اومدم، هم با دوستانم و هم با خانواده.

- دوستات!

- آره چرا تعجب می‌کنی؟

- آخه دوستای تو اهل زیارت و مشهد اومدن نبودن.

- بزار من بگم هیراد برات، این خانم انقدر می‌اومد مشهد یه اکیپ رو پیدا کرد که مذهبی و بین مذهبی بودن می‌اومدن هر وقت زمان داشتن مشهد اینم باهاشون می‌اومد من و تراویش بخت برگشته هم همش دنبالش که گم نشه دزد ندزده این سر به هوا رو و... .

- یعنی هر بار من می‌اومدم مشهد شما هم می‌اومدین؟

- آره.

- وای خدا! حس خیلی بدیه که همه جا چند تا چشم دنبالت کردن.

- چرا نکنه واسه خاطر خرابکاریات!

- ها! اونا رو هم میدیدین؟

- آره.

- وای خدا!

سرم رو ت ی دست‌هام قایم کردم و از خجالت سرخ شدم. سرخ یعنی سرخ‌ها.

- چکار کردی که اینجوری سرخ شدی؟

تینوش خندید و خ است دهن باز کنه که با جیغ من ساکت شد.

دنیای عجایب

- جیغ... غ حق نداری حرف اضافه‌ای بزنی.

- چکار کردی مگه؟

- هیچی.

- دروغ میگه.

- تینوش... ش.

- باشه، باشه غلط کردم جیغ نکش.

هیراد ناراحت شد و این از حالت صورتش کاملاً مشخص بود.

- اه چته؟ چی رو می‌خوای بدونی؟ یه بار یکی مزاحمم شد منم چند تا فن روش اومدم که خیلی مسخره بود الان یاد اون افتاده.

- آفرین خوب میدونی کدوم خاطرات یادم میاد.

- چون مغزتون فندقیه و یادتون نمی‌مونه که ذهنتون رو کاملاً می‌خونم.

- راست میگی‌ها یادم نبود!

- تینوش از این به بعد باید خوای مغز و فکرمون رو داشته باشیم جای ناجور نره چشم بچه باز شه.

- باشه حواسم هست.

- بی ادبای...!

- دختر انقدر جیغ زدی الان جیغ دونت پاره میشه.

دنیای عجایب
اومدم جوابش رو بدم ولی با چیزی که دیدم حرف تو دهنم موند.



پارت ۹۴

اشک پر چشمم شد چه زیبا می درخشید این گنبد طلایی.

همچون طلالوی آفتاب چشم رو به خودش خیره می کرد.

دستم رو روی سینم گذاشتم و سرم رو خم کردم

- اسلام و علیک یا علی ابن موسی الرضا المرتضی...

خدایا!

نمیدونستم چی بگم ذهنم بسته بود هیچی یادم نمی اومد. اشکام دست خودم نبود انگار خودم نبودم.

از زیبایی و عظمتش شکه بودم با اینکه بار اولم نبود ولی هر بار که می اومدم یا چشمم به عکسش هم می افتاد چشمم مثل ابر بهار شروع به باریدن می کرد.

تینوش که این حالت های من و دیده بود آرام بود و چیزی نمی گفت ولی...

قیافه ی هیراد دیدنی بود. چشم هاش از تعجب گرد شده بود و دهنش باز مثل ماهی بیرون افتاده از آب همش باز و بستش می شد انگار می خواست چیزی بگه و نمی توست مثل من، مثل من که با دیدن این اوج شکوه حرفم نمی اومد ولی اون از تعجب بود.

دنیای عجایب

معلومه دیگه مگه می‌شه دختری که اهل نماز و حجاب نیست تیپش زیاد براش مهم نیست دیدن موهاش توسط نامحرم براش اهمیتی نداره اینجوری برای این حرم دوست داشتنی اشک بریزه.

تینوش ماشین رو برد سمت پارکینگ‌ها وقتی ماشین رو پارک کرد خواستم پیاده بشم که یادم افتاد چادر نخریدم.

- تینوش قرار بود چادر بخریم اول الان که من و راه نمیدن.

ابن حرف رو چنان با بغض گفتم که خودمم دلم برای خودم سوخت.

- آروم باش دختر بیا پایین تا بهت بگم.

از ماشین پیاده شدم برگشتم در ماشین رو بستم که یه چیزی افتاد روی سرم دستم رو خواستم بزارم روی سرم که گوشه‌هاش افتادن اطرافم چادر بود چادر سفید زیبایی که خودم یکیشون رو برای اومدن به حرم سال گذشته خریده بودم و خیلی دوستش داشتم و قسم خورده بودم هر وقت اومدم حرم همین چادر رو فقط بیوشم ولی این چادر همون بو رو هم می‌ده.

- این چادر...

- آره همون چادره، قسم خورده بودی با همین بیای منم با جادو حاضرش کردم.

- ممنونم.



پارت ۹۵

- بریم دیگه خواهش میکنم زود تر.

دنیای عجایب

- باشه بریم.

هر سه تامون حرکت کردیم سمت ورودی حرم.

ورودی مکان عشق، مکانی که مراد دهنده هست.

از ورودی بانوان وارد شدم اون دوتا هم که از ورودی مردها وارد شدن.

مکانی رو برای پیدا کردن انتخاب کردیم و رفتیم داخل پنج ساعت تموم با آقا حرف زدم البته زمانی فهمیدم پنج ساعته که خانوم کناریم ازم ساعت پرسد و من به ساعت نگاه کردم.

- وای خدایا! الان هر دوتا شون می کشنم.

بلند شدم و به نشانه احترام خم شدم.

- آقا! من باید برم خودت کمک حالم باش، توی کمک کردن به اون آدمای کمکم کن درسته ماورایی هستن اما باز از موجودات خدا هستن.

به سمت خروجی رفتم کفش هام رو از کفشداری گرفتم.

به سمت مکانی که محل قرارمون بود رفتم که هر دوتاشون رو دیدم که روی فرش هایی برای نماز پهن کرده بودند نشسته بودند.

رفتم سمتشون، داشتند با هم حرف می زدند.

- سلام، ببخشید که دیر شد اصلاً نفهمیدم چطور گذشته.

- عیبی نداره تینوش گفته بود که زیارتت امکان داره تا شب هم طول بکشه. زیارتت قبول باشه.

- ممنون، زیارت شما هم قبول باشه.

دنیای عجایب
تینوش با اشاره به بلند گو حرم گفت:

- اذان مغرب و عشاء رو دارن میزنن بیا بخون نمازت رو تا بریم یه چیزی بخوریم ضعف می‌کنی انقدر گریه کردی.

- باشه.

اون حتی می‌دونست که من دوست دارم موقع نماز اینجا باشم و نماز بخونم.



پارت ۹۶

نمازم رو که تموم کردم روبه تینوش و هیراد کردم که نمازشون تموم شده بود.

- قبول باشه.

- قبول حق، همچنین.

- ممنون.

- خب من الان گشنمه پس... بلند شید بریم شام بخوریم!

- باشه بریم.

همگی بلند شدیم و سمت خروجی رفتیم قبل از خارج شدن نگاهی به گنبد طلایی آقا کردم و به احترامش سر خم کردم.

- میام آقا بازم میام، محتاجم بهت آقا.

دنیای عجایب

بعد خارج شدم رفتیم سمت ماشین منم چادر رو آروم از روی سرم برداشتم که صدای
هیراد از کنار گوشم بلند شد.

- با چادر خیلی خشگل شدی و...

ازم دور شد و آروم جوری که انگار با خودش حرف می‌زد ادامه داد

- خیلی معصومی.

حس کردم خون از همه اعضای بدنم جمع شد توی صورتم، احساس گرما می‌کردم برای
همین زود چادر رو تا کردم و نشستم توی ماشین تینوش ماشین رو روشن کرد و من
سریع پنجره رو باز کردم.

ماشین حرکت کرد و بعد از مدت کوتاهی تینوش ماشین رو در یک رستوران پارک کرد.

- پیاده شید بریم داخل که غذاهاش محشره اینجا.

- مثل اینکه خیلی میای اینجا.

- آره، وقتی که تو می‌رفتی تو خالصه و چند ساعت اون تو می‌موندی ما می‌اومدیم اینجا
غذا می‌خوردیم.

پیاده شدیم و رفتیم سمت رستوران که با تابلوی زیبایی که بالای درش بود فهمیدم
اسمش... هستش.

تینوش در رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل.

اول من رفتم داخل و بعدش هیراد و بعدش تینوش تا رفتم داخل متوجه چیز جالبی
شدم از بیرون که نگاه می‌کردی یک رستوران یک طبقه بود ولی داخل که رفتیم متوجه
شدم دو طبقه هست طبقه پایین که ما داخلش بودیم با قسمت بالا انگاری خیلی
متفاوت بود.

مثلاً گارسون‌های طبقه‌ی پایین لباس‌هایی پوشیده بودن که رنگشون قرمز و مشکی بود و گارسون‌های بالا که چون خیلی رفت و آمد داشتن رنگ لباس‌هاشون زرد و مشکی بود.

با راهنمایی تینوش همون قسمت پایینی نشستیم به محض نشستن سوالی که مغزم رو مشغول کرده بود رو از تینوش پرسیدم.

- میگما تینوش این دو طبقه با هم متفاوتن چرا؟

- قسمت بالا کافی شاپه و قسمت پایین رستوران.

- چه جالب.

- آره خیلی جالبه.



پارت ۹۷

- خب بگید چی می‌خورید برم سفارش بدم بیارن!

- مگه باید خودت بری سفارش بدی؟

- آره من همیشه خودم میرم برای سفارش چون یه نفری اونجاست که قول دادم هر وقت پیام خودم برم ازش سفارش بگیرم.

- کی؟ وانیا من به این مشکوکم.

- والا منم الان مشکوکم بهش.

دنیای عجیب

- بهتره یه نقشه بکشیم لوش بدیم.

- هی من و بدبخت نکنید.

- تو ساکت برو به کارت برس.

- باشه، فقط نقشه نکشید لطفاً.

- تو برو.

تینوش بلند شد و رفت همینکه ازمون دور شد یه نقشه خوب یادم اومد.

- هیراد من میرم ببینم چه خبره بعدش میام همه چیز رو بهت می‌گم فقط اگه تینوش زودتر اومد بگو من رفتم سرویس.

- باشه برو...

از راهی که تینوش رفته بود رفتم. کنار در ورودی یه میز بود که یه پیرزن مهربون روش نشسته بود و تینوش هم کنارش بود هردو با لبخند به هم نگاه می‌کردند.

خب پس اون شخص این زن بوده بهتره برگردم بعداً ذهنش رو بخونم.

برگشتم و راه افتادم سمت میزی که هیراد نشسته بود.

- هیراد طرف یه پیرزن بود، اومد ذهنش رو بخون!

- باشه اگه تونستم میخونم اگه نه بهت اشاره می‌کنم خودت ذهنش رو بخون.

- باشه.

- راستی ما که چیزی سفارش ندادیم؟

- خخخ راست می‌گی‌ها.

دنیای عجایب

- پس چی؟ بزار بیاد تا حقم رو ازش نگیرم ولش نمیکنم.

- اوخ بیچاره.



پارت ۹۸

پنج دقیقه بعد تینوش اومد، به محض نشستن روم رو ازش برگردوندم.

- میگم هیراد...

- جانم!

- ما هنوز غذا سفارش ندادیم من گشنمه بگو این گارسونه بیاد و منو رو هم بیاره.

- وایسا صداش کنم.

دستش رو مثلاً برد بالا تا گارسون رو خبر کنه.

- هی چکار می‌کنید مگه الان نرفتم سفارش دادم؟

- و میشه بگی ما کی بهت سفارش غذایی که میخوایم بخوریم رو دادیم؟

- مگه...

- مگه چی؟

- خب هرچی می‌خواید سفارش بدید تا بیارن.

- بله حالا شد.

متوجه شدم هیراد داره ذهنش رو می‌خونه، پس آوردم بیشتر مشغولش کردم.

دنیای عجایب

- حالا اونی که بهش قول داده بودی کی بود؟

- چیه کنجکاو شدی؟

- آره، حالا بگو!

- نه نمیگم تا خوی اذیت بشی.

- و چرا باید اذیت بشم.

- چون فضولی.

با اشاره‌ای که هیراد کرد فهمیدم ذهنش رو خونده.

- باشه عیبی نداره نگو.

- چی شد؟ چرا باز سوال نپرسیدی؟

- برای اینکه...، نه نمی‌گم بماند.

- هیراد این چرا خیلی ریلکس شده؟

- چه میدونم.

- پس تو چرا سوال نمی‌کنی؟

- چون لازم نمی‌بینم اگه بخوای خودت می‌گی.

تینوش از طریق تماس ذهنی بهم همه چیز رو گفت آخی، انگاری این خانمه یه دختر داره که یه روز چند تا پسر مزاحمش میشن و میخواستن اذیتش کنن، تینوش از راه می‌رسه و نجاتش میده از اون زمان این زن بهش میگه تو پسر منم مادر دوم تو الان تینوش اون رو مادرش میدونه و مادر صداش می‌کنه.

دنیای عجایب

چه احساسی شده ماجرا آخه مادر تینوش فوت کرده و الان یکی دیگه رو مثل مادرش دیده و اون رو مادر صدا میکنه.



سکوت یخی(دنیای ماورایی):

پارت ۹۹

تینوش گارسون رو صدا کرد تا بیاد و از ما سفارش بگیره.

- بفرمایید چیزی لازم دارید.

- سفارش جدید داریم.

- بله بفرمایید، چی میل دارید؟

- هیراد چی میخوری؟

- اوم شام امشب به سلیقه تو انتخاب کن.

- خب پس بنویس، دو پرس کوبیده، دوپرس بختیاری، دو پرسم جوجه، دوتا دوغ محلی، دوتا سالاد فصل، زیتون پرورده و ماست!

تینوش با چشمای بیرون زده نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

- دیگه چیزی نمیخواید؟

- نه!

- با اجازه.

دنیای عجایب

گارسون رفت، به هیراد نگاه کردم. سرش پایین بود و از تکون خوردن شونه‌هاش مشخص بود که داره می‌خنده. به تینوش نگاه کردم که دستش رو برد توی سیاهی موهاش و بعد از چند ثانیه مکث شروع کرد به خندیدن.

- دختر تو خیلی نامردی.

- میدونم، من یک زنم نه یک مرد.

پنج دقیقه گذشت که گارسون غذاها رو آورد و روی میز چید.

- اگه چیزی لازم داشتید کافیه دستتون رو بالا بیارید آقا تینوش سریع خودمون رو بهتون می‌رسونیم.

- ممنون چیزی فعلاً لازم نداریم هر وقت کار داشتیم خبرتون می‌کنم.

گارسون پشتش رو به ما کرد و رفت ماهم شروع کردیم به خوردن علاوه بر غذاهای سفارش شده من سبزی پلو با ماهی و ماکارونی هم بود منکه همه‌ی غذاهای که سهمم بود رو خوردم تینوشم غذاهای خودش رو خورد ولی هیراد تو خوردنشون مونده بود که رفتم کمکش اونقدر خوردم که حس می‌کردم دارم می‌ترکم و دل درد هم گرفته بودم.

- وای دلم!

- مگه مجبور بودی اون همه غذا بخوری؟ کاه از خودت نبود کاهدون که از خودت بود.

- خوشم اومد پسره‌ی خسیس.



پارت ۱۰۰

دنیای عجایب

- برای پول نمی‌گم برای خودت می‌گم که الان دل درد می‌شی.

- آره تو راست می‌گی.

- باشه من دروغ می‌گم ولی یک ساعت دیگه می‌بینمت.

- کم حرف بزن منکه الان خوبم.

- باشه، بلند شید بریم.

همه بلند شدیم و رفتیم سمت صندوق که کنار خروجی بود. تینوش رفت سمت صندوق تا هزینه رو پرداخت کنه که همون پیرزن مهربونه اومد سمتش.

- دادی چه کار میکنی پسرم!؟

- دارم آپلو هوا می‌کنم مامانم.

- اِه آپلو هوا می‌خوای هوا کنی برو بیرون.

- بزارید اول پولشو بدم بعد.

- هی تینوش می‌زنمت‌ها مادر.

- چرا مامان جان؟

- چون داری عصبیم میکنی.

بعد دستش رو برد توی موهای برفی رنگش که از روسری بیرون افتاده بود و اونا رو فرستاد داخل رو سریش.

- تینوش یه بار دیگه اومدی اینجا و دستت رو بردی توی جیب من می‌دونم با تو.

- وای مامان اینکه نمی‌شه هر بار پیام این همه بخورم پولم ندم.

دنیای عجایب

- اصلاً دیگه حرف نزن، انقدر حرف زدی یادم رفت به دوستات سلام کنم.

بعد اومد سمت من و دستش رو آورد جلو منم دستم رو گذاشتم تو دستش.

- سلام گلم، من شیوام کسی که این گل پسر رو مادر صداش می‌کنه.

- سلام منم وانیا هستم از دیدنتون خوشبختم شیوا جون.

- همچنین گلم، و شما آقا!

- من هیراد هستم خوشبختم.

- منم همین طور پسر.

آخرشم شیوا جون نداشت پول رو حساب کنیم و بعد از خداحافظی ازش از رستوران خارج شدیم و رفتیم سمت هتلی که همیشه اونجا اتاق می‌گرفتم.



پارت ۱۰۱

بعد از گرفتن اتاق‌ها هگی رفایم تا استراحت کنیم.

همینکه وارد اتاق شدم لباس‌هام رو در آوردم و فقط با لباس زیر خودم رو انداختم روی تخت و ملافه رو کشیدم روم و بعدش... نفهمیدم چطور خوابم برد.

نمیدونم چه ساعتی بود که از دردی که توی دل و معدم پیچید از خواب بیدار شدم وای خدا!

دارم می‌میرم. آخ! انگار یه چیزی داخل شکمم بود و داشت چنگش میزد از سرجام بلند شدم و لباس‌هام رو پوشیدم بهتره برم وکتر.

دنیای عجیب

با هیراد تماس ذهنی گرفتم که بعد از مدت کوتاهی که برای من سال‌ها طول کشید جواب داد.

- چیزی شده وانیا!

- هیرا....د مردم تو رو خدا خودت و برسون یه اتاقم.

- باشه، باشه اومدم.

بعد تماس رو قطع کرد فکر کنم دو دقیقه گذشته بود که در اتاق به صدا دراومد.

دویدم سمت در و بازش کردم، هیراد پریشدن رو پشت در دیدم.خواست حرفی بزنه که نذاشتم.

- بریم هیراد بریم بیمارستان آخ دلم زود باش.

- دلت درد میکنه؟ باشه آرام باش بیا بریم بعد دستش رو انداخت پشتم و کمک کرد که تا کنار ماشین برم.

همین که سوار ماشین شدم از درد شروع کردم به پیچیدن دور خودم.

هیراد هم ماشین رو با آخرین سرعت به حرکت در آورد یه چیز خیلی بدی که بود دردهای طبیعی مثل دردهای زنونه و مسموم شدن و معده درد و... برای من بدترین درد رو داشت و خودم نمیتونستم با قدرتم خودم رو آرام کنم و هیراد هم قدرت شفا دهندهش رو توی زمین نمیتونست استفاده کنه.



پارت ۱۰۲

دنیای عجایب

به محض رسیدن به بیمارستان اومد در سمت من رو باز کرد و با گرفتن زیر بغلم کمک کرد تا به داخل برم رفتیم سمت اورژانس که سرپرستار با دیدنم به هیراد گفت:

- کمکش کن دراز بکشه روی اون تخت مشککش چیه؟

- دل درد داره اونم خیلی شدید.

- از رنگ پریدا و عرق روی صورتش مشخصه وایسید تا دکتر رو خبر کنم!

- باشه.

رفت تا دکتر رو خبر کنه و بعد از پنج دقیقه با دکتر برگشت.

- آقای محترم لطفاً پرده رو بکشید.

پرده رو کشیدم و برگشتم سمتشون دکتر مانتوش رو بالا برد و شروع کرد به معاینه شکمش، چند تا سوال ازش پرسید.

بعد از معاینه براش دارو نوشت و بعدش نسخه رو داد دستم.

- این داروها رو تهیه کنید از داروخونه بیمارستان بیارید تا داروها رو تزریق کنیم.

- چشم همین الان فقط داروخانه کجاست؟

- از در اورژانس برید بیرون برید سمت راست یکم جلوتر تابلوش رو می بینید.

- ممنون.

سریع رفتم سمت در خروجی و بعد چرخیدم سمت راست با دیدن تابلو راهم رو پیدا کردم.

دنیای عجیب

بعد از گرفتن داروها سریع رفتم سمت اورژانس و داروها رو دادم بهشون بعد از زدن آمپول‌ها و دوتا سرم تا صبح ساعت ۱۰ بیمارستان بودیم بعد از اون رفتیم سمت هتل که تینوش رو با حالت بدی دم در ورودی هتل دیدم.



پارت ۱۰۳

«هیراد»

- اوخ یادم رفت به این لندهور خبر بدم.

- وای! الان هردومون رو زنده زنده می‌خوره.

هر دو زدیم زیر خنده تینوش تا ماشین رو دید سمتمون حمله ور شد. واقعاً ترسناک شده بود ولی زیاد برام مهم نبود از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت وانیا و در ماشین رو براش باز کردم و کمک کردم بیاد پایین.

در همین لحظه تینوش رسید بهمون و با اخم بهمون نگاه کرد.

- معلومه از دیشب کجایی؟ گوشی هم که با خودتون نبردید.

- وانیا حالش بد بود بردمش دکتر الانم هردو خسته‌ایم این کلید ماشین ببرش پارکینگ.

- چی! چرا حالش خوب نبود؟ من رو بیدار می‌کردی لااقل.

دنیای عجیب

- مثل خرس خوابیده بودی بیدار نمی‌شدی.

بعد کلید رو انداختم بغل تینوش و با وانیا رفتیم بالا فرستادمش توی اتاقش خودمم رفتم تو اتاقم و گرفتم راحت خوابیدم.

با نوری که توی صورتم بود مجبور شدم از خواب بیدار بشم.

چشمم رو یکم فاصله دادم که دیدم تینوش آشغال پرده رو کشیده تا نور بخوره تو صورتم.

- کرم داری مگه تینوش؟ من اصلاً نخوابیدم الانم تو نزار من بخوابم.

- باشه نمیزارم بیدار شو، بابا دیگه چقدر میخوای بخوابی ساعت ۶ ظهره بلند شو.

- واقعاً؟

- آره.



پارت ۱۰۴

- باشه بلند شم.

بلند شدم و رفتم سمت سرویس، دست و صورتم رو شستم و امدم بیرون یه حوله کوچیک اونجا بود که برداشتم و صورتم رو خشک کردم.

- تینوش من گشتمه ببین چی توی اون یخچال هست یه ته بندی بکنیم بریم بیرون یه چیزی بخوریم!

دنیای عجایب

رفت طرف یخچال و درش رو باز کرد یه کیک و آبمیوه داد دستم خوردم لباس هام رو عوض کردم یه تیشرت مشکی جذب که عضلاتم رو خوب نشون میداد با یه شلوار جین کرمی.

موهام رو با تاف و ژل به زور بردمشون بالا آخه موهام خیلی لخت بودن.

به تینوش نگاه کردم که دیدم حاضر و آماده دم در وایساده منم یه جفت اسپرت مشکی سفید داشتم پوشیدمشون.

رفتیم سمت اتاق وانیا و در زدیم.

«وانیا»

با صدای در نگاهم به سمتش کشیده شد رفتم و از چشمی در نگاه کردم تینوش و هیراد حاضر آماده بودن به خودم نگاه کردم لباسام خوب بود در زو باز کردم.

- سلام.

-سلام!

- بهتری؟

- آره خوبم.

- لباساتو بپوش تا بریم یه چیزی بخوریم!

- باشه فقط لباس پوشیدنم یکم طول می کشه.

- عیبی نداره، ما میریم لابی تا تو میای.

- باشه



پارت ۱۰۵

اون دوتا رفتن پایین منم دفتم سراغ لباس‌هام خدا رو شکر داروها روم تاثیر خودشون رو گذاشته بودن و دل دردم خوب شده بود.

یه مانتوی آبی با شلوار لی یه شال مشکی و کفش اسپرت و کوله مشکی اینا لباسایی بودن که پوشیدم برای بیرون بعد از پوشیدن لباس یه سرمه توی چشم‌هام کشیدم بعدش رژ و ریمل سریع گوشیم رو انداختم تو کولم و کلید در اتاق رو برداشتم.

بعد رفتم بیرون از اتاق آسانسور توی همین طبقه بود خدا رو شکر سریع سوار شدم و رفتم پایین تا در آسانسور باز شد اون دوتا دیوونه رو دیدم که روی مبل‌های توی لابی نشسته بودن ولی چیز جالبی که بود این بود هیراد و تینوش داشتن از هم ویشگون می‌گرفتن.

- هی چکار میکنید دیوونه‌ها!

- ها! ما؟ هیچی نشستیم.

- آره یکی تو راست میگی یکی چوپان دروغگو، میگم بهتون چرا از هم ویشگون می‌گرفتید؟

- این تینوش بیشعور گفت بیا گاز بگیریم از هم هر کی زود تر از درد کنار کشید خرج امروز گردن اون.

- چی!!!

خودم حس می‌کردم چشم‌هام از حدقه در اومده.

دنیای عجایب

- هیچی، آروم چشم‌هات در اومدن الان نابینا میشی.

- روانیا بیاید بریم خرج امروز گردن من.

هر دو انگار غیرتی شدن چون اخم‌هاشون رو کردن توهم و خواستن چیزی بگن که نداشتیم.

- این پول‌هام مال من نیستن مال شماهان من از خودم پولی ندارم که.

بعد شروع کردم به خندیدن. اون دوتا هم اروم خندیدند.

وقتی خوب همه خندیدیم رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم.

- الان جایی باز هست؟

- نمیدونم.

- بریم فلافل، یا اینکه بریم ساندویچی.

- نظر خوبیه.

بعد این ور اون ور رو یکم نگاه کرد که چشمم به فلافل اون سمت خیابوت افتاد.

- هیراد اون ور خیابون فلافلیه برو اونجا.

هیراد دور برگردون رو دور زد و رفت اونجا همگی پیاده شدیم و رفتیم تو هیراد گفت من سفارش‌ها رو مسدم شما برید بشینید.

ما هم رفتیم نشستیم چند دقیقه بعد هیراد اومد نشست.

- سفارش دادم رفتن آماده کنن.

- باشه.

خیلی گرسنه بودم و همش دلم می‌خواست یه چیزی گیرم بیاد و بخورم.



پارت ۱۰۶

- هیراد لطفاً زود تر یه چیزی برای من بیار بخورم وگرنه بی‌هوش می‌شم رو دستت!

- باشه، باشه همین الان.

بعد هل شده بلند شد و رفت سمت جایی که غذا آماده میشد، یه حرفی زد و بعدش غذا ها رو گرفت و اومد.

به محض اینکه ساندویچ رو گذاشت روی میز، مثل مغول‌ها حمله کردم به سمتشون و یه دونه برداشتم و شروع کردم به خوردن انقدر تند خوردم که گیر کرد توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن هیراد چند تا زد توی پشتم و تینوش در نوشابه رو باز کرد و داد دستم تا بخورم منم سریع چند قلپ خوردم و یه نفس عمیق کشیدم

- وای خدایا! داشتم خفه میشدم.

- آروم بخور دختر مال خودته کسی هم بهش دست نمی‌زنه!

- گشمنه بابا.

- باشه، آروم تر بخور حداقل.

- باشه بابا، باشه.

دنیای عجایب
بعد یواش یواش شروع کردم به خوردن به محض تموم شدن ساندویچ حس سیر شدن
بهم دست داد.

- من که سیر شدم شماها چی؟

- آره ما هم سیر شدیم.

بلند شدم و رفتم سمت صندوق و هزینه رو پرداخت کردم و برگشتم سمت میز.

- کجا بودی؟

- رفتم یه جایی.

- کجا؟

- تو کارت نباشه کجا پاشید بریم!

- باشه بریم تینوش تو برو هزینه رو پرداخت کن.

- باشه، شما برید من برم صندوق و پیام!

- لازم نیست هزینه پرداخت شده.

- کی پرداخت کرد؟ تو!! چرا این کار رو کردی؟

- چون چ چسبیده به را، بیاین بریم دیگه اه همش حرف میزنید.

راه افتادیم سمت بیرون اینبار تینوش نشست پشت فرمون.



دنیای عجایب

برای اینکه من باز هوس حرم کرده بودم همگی رفتیم حرم.

چادرم رو پوشیدم و وارد حرم شدم.

آخ آقا آرام جانم چرا هر وقت میام تو حرمت انقدر آرامش می‌گیرم آخه!

چند تا نفس عمیق کشیدم که سر و کله تینوش و هیراد پیدا شد.

- بریم سقا خونه آب بخوریم؟

- آخی کوچولو، بریم.

- منم مثل تینوش بریم.

رفتیم سقا خونه اونقدر آب خوردم که ترکیدم بعدش رفتم داخل حرم قرار بود توی صحن انقلاب همدیگه رو پیدا کنیم.

- سلام آقا، آقا حالم خیلی خرابه مثل طفل یتیمی هستم که هیچکسی دستش رو روی سرم نمیاره جزء خودت.

آقا خواهش میکنم کاری کن اون تجاوز رو فراموش کنم، کاری کن بتونم پدر و مادرم رو نجات بدم و دل اون پیرزن و تراویش رو راحت کنم.

آقا من قول میدم بهت که کاری که گناه هست توی دنیای ماورایی تا جایی که میتونم انجام ندم فقط خودت هوام رو داشته باش و به اون بالایی هم بگو هوام رو داشته باشه تو ضامنم باش.

بعد از اون همه درد و دل رفتم صحن انقلاب و اون دوتا دیوونه رو دیدم.

- پخ...خ

- وای خدا!

دنیای عجایب

- چکار می‌کنی دختر؟

- بریم بازار رضا من خرید کنم؟

- باشه بریم.

- فقط پول خریدای من با شما دوتا پول خریدای شما هم با من.

- نه دیگه انصاف نیست تو دونفر ما دونفر باهم یکی.

- چرا اتفاقاً انصافه چون من خریدم زیاده و شما دوتا اصلاً خریده‌هاتون به یک پنجم خریدای من نمی‌رسه.

- اینو دیگه راست می‌گه، بیچاره شوهرش.

- این اصطلاح زمینی‌هاست تو از اصطلاحات سرزمین خودت استفاده کن!

- چشم.

- آفرین.

- تا دعواتون نشده بیاید بریم سمت بازار رضا.

همگی رفتیم سمت بازار رضا از اونجا که خارج شدیم من شروع کردم به خرید از لباس گرفته تا آلوچه، نبات، تسبیح، عطر، ساعت و...

اون دوتا بیچاره فقط یکی یه دونه دستبند چرم گرفتن و به زور اجازه دادن که من پولش رو بدم.

البته زور که می‌گم منظورم جیغ و گاز گرفتن‌ها! نه چیز دیگه‌ای.

منم مثلاً سوغاتی براشون دوتا ست نقره که گردنبند و انگشتر بود گرفتم البته با پول خودم و قایمشون کردم.



پارت ۱۰۸

خیلی خسته بودم ولی ما هنوز کلید آخر رو پیدا نکردیم.

- میگم بچه‌ها کلید آخر کجاست؟ بهتر نیست بریم پیداش کنیم و برگردیم به سرزمین تا زود تر آماده‌ی جنگ بشیم؟

- ببیند این مکان آخر مکانی هست که من نمی‌تونم واردش بشم، امکان داره تینوش هم نتونه وارد بشه ما همه امیدمون به تو!.

- مگه کجاست؟

- توی یک غار اسرار آمیز.

- خب اون کجاست؟

- یک راه مخفی از دید آدم‌ها من تا نزدیکی اونجا باهاتون میام اونجا انرژی‌هاتون مثل دنیای خودمون زیاد می‌شه باسد نگهبان رو شکست بدید اون نگهبان یک فرشته بوده که با کاری که کرده از سرزمینش اخراج شده و به سمت سرزمین شیاطین اومده پدر من هم اون رو محافظ کلید آخر می‌کنه چون کلید آخر مکان شیشه عمر پدرم هست.

- وا خب چرا کلیدها رو پیش خودش نگه نداشته!

- نمیدونم شاید برای شگردش یا شاید هم برای تله گذاری.

دنیای عجایب

- باشه تو آدرس رو میدونی بشین پشت فرمون و ما رو ببر اونجا.

هیراد نشست پشت فرمون من و تینوش هم داشتیم خودمون رو آماده میکردیم برای مبارزه و راه آخر.

بعد از دو ساعت به مکان مورد نظر رسیدیم یه دروازه بود که فقط افراد ماورایی میتونستن اون رو ببینن.

- خب هیراد ما میریم اینجا می‌مونی یا میری؟

- من منتظرتون می‌مونم.

- ممنون، خداحافظ.

- ما میریم مردیم خاکمون کن.

- هی تینوش از این حرفا بزنی میکشمت.

- بستونه شما دو نفر تینوش راه بیفت.

راه افتادیم سمت دروازه از دروازه که گذشتیم انگار وارد یک جنگل شدیم.

- تینوش الان غار کجاست؟

- نمیدونم ولی بریم سمت کوه ببینم غار رو میبینیم یا نه.

رفتیم سمت کوه یک ساعتی دنبال اون غار لعنتی گشتیم.

- تینوش تو برو اونوری من اینوری هر کی زود تر پیدا کرد اون یکی رو صدا کنه اینجوری بهتره!



پارت ۱۰۹

با قبول کردن تینوش از هم فاصله گرفتیم پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای داد تینوش اومد.

- تینو...ش، تینو...ش چی شدی؟!

دویدم طرف جایی که تینوش اونجا بود ولی با چیزی که دیدم چند ثانیه رفتم تو شک ولی جون تینوش توی خطر بود.

سریع شمشیرم رو ظاهر کردم و اون گیاه آدم خوار رو توی چند حرکت فوق سریع نابود کردم بعدش دویدم سمت تینوش.

- تینوش، تینوش خوبی؟! ای بابا الان چکار کنم.

چشمم به درختی افتاد که یکم اون طرف تر بود

تینوش رو کشیدم سمتش و زیر سایش گذاشتمش.

بعد آبی رو که همراهم بود رو از توی کوله‌ای که روی شونم بود رو در آوردم و یکم ریختم روی صورتش ولی باز به هوش نیومد که متوجه دستش شدنم که اون گل دستش رو زخم کرده و اون تا سه ساعت می‌خوابه برای همین یه تصمیم گرفتم براش یه نامه گذاشتم به این مضمون:

تینوش من دارم میرم دنبال غار تو رو گل آدم خوار گاز گرفت و سه ساعت توی خوابی منم تصمیم گرفتم برم دنبال غار و زود برگردم. اگه دیر تر اومدم و تو بیدار شدی منتظرم بمون تا بیام، پایان وانیا.

بعد نامه رو گذاشتم توی دستش و دستش رو مشت کردم تا وقتی به هوش اومد
متوجه نامه بشه.

بلند شدم و کولم رو روی شونم انداختم خدایا! به امید تو.

بعد شروع کردم به گشتن مدت زیادی بود می‌گشتم و پیدااش نمی‌کردم خسته شده
بودم تصمیم گرفتم یکم بشینم تا خستگی از تنم در بره اما همینکه نشستم و پشتم رو
زدم به سنگی که پشتم بود اما پشت زدن همانا و ...



پارت ۱۱۰

از یه جای بلند سر خوردم و رفتم پایین چون برعکس بودم متوجه هیچی نبودم و س م
چند باری به دیوار برخورد کرد.

- آخ، اوخ، تف تو شانسم، ای، سرم شکست، بمیری الهی و...

این حرفایی بود که هنگام برخورد سرم به سنگ‌ها میگفتم.

بعد از چند دقیقه سرعت کم شد و بعدش ثابت وایسادم آروم با کمک دست‌هام برعکس
شدم و آخرش تونستم اطرافم رو ببینم.

یه قصر بود انگار. چی یه قصر! اونم زیر زمین!!!!

چطور ممکنه؟!

دنیای عجایب

یکم اینور اون ور رو نگاه کردم که یه چیزی توجهمو به خودش جلب کرد این قصر خیلی تمیز بود و این یعنی کسی اینجا زندگی میکنه یا شایدم کسانی.

بهتره یه جایی قایم بشم شاید اینجا همون نگهبانه زندگی کنه...

- خب الان کجا قایم بشم!؟

جلوم یه آینه بود و با چشمایی ماوراییم که نگاه کردم متوجه اتاق پشتش شدم.

تند رفتم سمتش و با طلسم بازش کردم. ولی باز کردنش مساوی شد با گرد و غباری که رفت توی حلقم شروع کردم به سرفه کردن یه لحظه حس کردم صدای پا میاد برای همین تندی رفتم پشت آینه و در رو بستم از داخل آینه بیرون کامل توی دید بود اما از بیرون چیزی مشخص نبود.

یهو با ورود شخصی چشمهام از حدقه زد بیرون اون اینجا چکار میکرد؟!!!

یعنی اون از دنیای ماورایی بود؟

پس توی زمین چکار می‌کرد؟!!

اون شخص کسی نبود جزء...



پارت ۱۱۱

اون کسی نبود جزء امیر عاشق دیوونه‌ی من خاستگار سمج من.

امیر روی مبل‌های مشکی رنگی که دقیقاً جلوی آینه بودن نشست.

امیر زل زد به آینه یه جوری نگاه می‌کرد که انگار من رو می‌بینه.

- خدایا چکار کنم! آها ذهنش.

سریع رفتم توی ذهنش اما اون شکر خدا اون اصلاً متوجه من نشده بود، داشت توی ذهنش به مکان کلید آخر فکر می‌کرد و ایجاد یک تله قوی.

باید جای شیشه‌ی عمر شیطان رو از جای قبلی جا به جا کنم.

راستی چرا من اون رو گذاشتم زیر درخت سرو؟!

شاید چون از اون درخت ۱۴ تا اونجا بود و من اون رو گذاشتم زیر همون درختی که عددش برای ایرانیان باستان مقدس بود.

برای ایرانیان باستان!؟

آها عدد ۷ درسته قبلاً یک بار گفته بود.

« من دوستت دارم به اندازه‌ی عدد ۷ که برای ایرانیان باستان مقدسه » خب خدا رو شکر که این سوال برطرف شد که کلید آخر کجاست.

امیر بلند شد و از راه غار پرواز کرد و رفت بالا پس سریع تر باید کارم رو انجام بدم آینه رو باز کردم و خارج شدم بعدش سریع رفتم توی حیاط قصر خب الان درخت‌های سرو کجان؟

آها اونجاست، یک، دو، سه... و هفت سریع روی زانوهام نشستم و دستم رو دراز کردم سمت درخت که....



- به به ببین کی اینجاست، رختی که به من جواب رد داد و غرور من رو جلوی همه شکوند؛ اینجا چکار میکنی؟

زبونم از ترس بند اومد یک لحظه چون از خطری بودنش شنیده بودم ولی بعد از چند ثانیه یادم افتاد من کیم و چرا اینجام قدرت من اگر ارزش بیشتر نباشه باهاش برابر که هست ولی اطمینان هم از این داشتم که قدرت ملکه یا پادشاه اعظم بیشتر از یک تبعید شده هست با اینکه یک فرشته هست و قدرت پنهانی داره که من نمیدونم اون قدرت چیه.

با جسارت از جام بلند شدم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم.

- اومدم چیزی که مال صاحبه رو بردارم.

- یک من سگ نیستم که صاحب داشته باشم دو تو کی هستی که بخوای اون رو برداری؟

- کسی که قصدش کشتن اون شیطان بزرگه همون که صفت تو با اسم اون یکیه. اخماش رفت تو هم و صورتش از عصبانیت سرخ شد.

- نزار دست روی دلم بزارم و نابودت کنم، اصلاً تو چجوری دروازه‌ی ماورایی‌ها رو دیدی! نکنه...!

- تو اگه تونستی بیا نابود کن، آره من یک ماوراییم که چی؟

- تو از اول میدونستی و به من نگفتی؟!

- نمیدونستم اگر می‌دونستم بازم بهت نمی‌گفتم.

دنیای عجایب
دستش مشت شد و این یعنی داره قدرتش رو جمع می‌کنه برای حمله.

- سمت چیه؟ از چه نژادی هستی؟

- ملکه‌ی اعظمم.

- چی... ی!!!!؟؟؟

- چیز تعجب برانگیزی گفتم؟

- تو، تو...

- من چی؟

- پس چرا زودتر خودت رو نشون ندادی ها...!

این رو فریا زد و منم که بدم میاد کسی با فریاد اونم عصبی باهام صحبت کنه.

- صداتو بیار پایین اگه به صدای بلند باشخ من صدام از تو بلند تره، من نمی‌دونستم

کیم که بخوام زودتر خودم رو نشون بدم اصلاً اگه خودم رو زود نشون میدادم چی

می‌شد مثلاً؟

- خانواده‌ی من کشته نمیشدن اونم به خاطر خیانت منم ترد نمیشدم، همش تقصیر تو!

که خانوادم کشته شدن انتقام خونشون رو ازت می‌گیرم میکشمت.

سریع اشعه‌ای سبز رنگ به سمت پرت کرد، ولی من از اون فرز تر بودم و جاخالی دادم.

پس قدرت گیاه افزاری داشت.

سریع شمشیرم رو ظاهر کردم و آماده حمله شدم اونم شمشیر سبز رنگی رو ظاهر کرد.

منتظر بودم اول اون حمله کنه این شگرد من بود.



پارت ۱۱۳

آماده حمله شد و توی یک ثانیه شمشیرش رو طرف سرم آورد، من بی حرکت وایسادم و لحظه آخر وقتی که شمشیر می‌خواست سرم رو بشکافه جا خالی دادم وقتی این حرکت رو دید عصبی شد و با حالت چرخشی شمشیرش رو سمتم آورد با شمشیرم جلوش رو گرفتم مهارتش و به همراه ضعفش رو راحت لو داد با اینکه خیلی قوی بود توی شمشیر زنی ولی...

شمشیرم به شمشیرش ضربه می‌زد و من منتظر یک فرصت.

توی یک حرکت پام رو به سمت چپ پهلوش بردم، اون توی قسمت سمت چپش خیلی ضعف داشت و با اینکه قبلش سعی داشت نفهمم اما خیلی راحت فهمیدم.

با خوردن ضربه بهش چون ضربه مخصوص ملکه اعظم بود افتاد زمین و دیگه نتونست از جاش پاشه شمشیرش رو برداشتم و شمشیر خودم رو روی گردنش گذاشتم دلم نمی‌اومد کسی رو بکشم ولی اون یک خیانتکار بود.

چشم‌هام رو بستم و شمشیرم رو تند توی شاه‌رگش فرو کردم.



پارت ۱۱۴

با پاشیدن خون روی صورتم با چندش روم رو برگردوندم و سریع با آستین لباسم آوردم روی صورتم.

ولی با این حال بازم حس می‌کردم یه بار اضافه رو صورتمه.

- بهتره کلید آخر رو بردارم و بعدش برم سراغ شستن صورتم.

سریع رفتم سمت درخت هفتم و شروع کردم به کندن یک لحظه دستم خورد به چیزی، بلاخره پیداش کردم. خاک‌ها رو از روش زدم کنار که یه نور خورد تو چشمم دستم رو برای جلوگیری از نابینا شدنم جلوی چشم‌هام گذاشتم، وقتی که مطمئن شدم نوری دیگه نیست دستم رو از روی چشم‌هام برداشتم.

برداشتن دستم برابر شد با دیدن یک جعبه و یک نامه معلق در هوا.

دستم رو بردم جلو و نامه رو گرفتم توی دستم مثل یک طومار بود، بازش کردم و نوشته‌ای با خط مخصوص دیدم سریع شروع کردم به معنی کردن.

سلام کسی که این نامه رو می‌خونی تو من رو که نگهبان جعبه بودم شکست دادی، این شکست یعنی اینکه خدا خواسته که تو این نامه رو ببینی،

می‌خوام یک کمک به خلق خدا بکنم تمام کلیدها رو به صورت دایره بچین دور جعبه که خودش خود به خود باز میشه و تو شیشه عمر اربابم رو پیدا می‌کنی تو فقط با خوردن اون می‌تونی اربابم رو بکشی ولی یک نکته مهم وجود داره با خوردن اون مواد که شیشه عمر اربابمه تو هم می‌میری، روح تو به آسمان می‌ره و جسمت به مکانی که لیاقتت رو داره الان تصمیم با توه.

دنیای عجایب
امضاء شده توسط نگهبان.

خدایا این چی میگه!!

آیا حقیقت داره حرفش!؟

چکارکنم!؟

توی این لحظه صدایی آشنا گوشم رو نوازش کرد.

- سلام وانیا، هر چیزی که توی نامه نوشته شده حقیقتیه و بقیش به تو بستگی داره.

- زن راهنما!

- بله خودمم.

- من، من باید چکار کنم؟

- به خودت بستگی داره به قلبت رجوع کن بین اون چی می‌گه!

- قلبم! قلبم میگه بکش اون شیطان رو، بکشش و خانوادت رو نجات بده.

- پس منتظر چی هستی!

دستم رو بردم توی کیف و کلیدها رو در آوردم....



کلیدها رو دور صندوق چیدم که نوری از همشون بیرون اومد و بالای صندوق به گردباد کوچیکی تبدیل شد گردباد رنگ‌های متفاوتی به خودش می‌گرفت و بعد یهو گردبار از بین رفت و در صندوق با صدای تیکی باز شد نورها به کلیدها برگشتن، من دستم رو با تردید جلو بردم که یه صدایی بهم نهیب زد.

- هی دختر میخوای جون خانوادت رو نجات بدی بعد اینجوری میترسی زود باش ترس رو بزار کنار.

اینبار مصمم تر دستم رو بردم سمت صندوق و درش رو باز کردم شیشه‌ای رو که توش بود رو برداشتم آوردمش بالا و جلوی چشم‌هام.

- تو و من پایان راهمونه.

برای اینکه تصمیم عوض نشه سریع در شیشه رو باز کردم و شروع کردم به خوردنش.

حالم از مزه‌ی خونی که داشتم می‌خوردم بهم می‌خورد، شیشه‌ی خالی از دستم افتاد پایین یهو درد وحشتناکی توی قلبم پیچید، دستم رو بردم سمت قلبم و آخی از دهنم خارج شد.

دورو برم داشت تغییر شکل می‌داد اونقدر تغییر کرد که به جلوی ورودی غار رسیدم. غار هم کم‌کم ناپدید شد.

داشتم از دردی که توی قلبم بود ضعف می‌کردم، یهو روبه پشت سقوط کردم که توی آغوش گرم یک نفر فرود اومدم نگاه که کردم متوجه شدم هیراد هست، تینوش هم کنارم نشست، هیراد دستم رو توی دستش گرفت.

- چه اتفاقی افتاد وانیا چرا اینجوری شدیگ

دنیای عجایب

- برای از بین رفتن اون شیطان باید شیشه عمرش رو می خوردم با خوردن اون منم می‌میرم این شرطش بود منم برای نجات خانوادم و مردم سرزمین... (شروع کردم به سرفه کردن) اون رو خوردم...

- چی... ی؟

تینوش و هیراد هر دو این جمله رو فریاد کشیدن.

- چکار کردی دختر چرا تینوش رو با خودت نبردی آخه، لعنت به من نباید تنهاتون می زاشام باید باهاتون می‌اومدم.

- هیراد...

«هیراد»

دستش شل شد و حرفش رو ادامه نداد.

- وانیا! وانیا! چی می‌خواستی بگی؟

- هیراد چرا... چرا تکنون نمی‌خوره!؟

بلاخره بغضم ترکید سر دانیا رو توی بغلم گرفتم و بوش کردم.

- چکار کردی دختر، تو علاوه بر اون شیطان لعنتی من رو هم کشتی من بدون تو چکار کنم این همه سال عاشقت موندم به امید اینکه بیای و با هم زندگی‌مون رو بکنیم چکار کردی.

خدا چرا ازم گرفتیش چرا...!؟ مگه ندیدی حال من و توی این سال‌ها؟ خدایا تو رو خدا برش گردون خدا!!!!!!



پارت ۱۱۶

با صدایی که اومد من و تینوش متعجب اطرافمون رو نگاه می‌کردیم.

- برش دارید ببریدش به سرزمین خودش، توی قصر خودش بعد از اون دنبال کتاب رازهای ملکه‌ی اعظم بگردید، فقط ۴ روز وقت دارید، ۴ روز.

- تو کی هستی؟

- صدای کی بود؟ کی اینجااست؟

اما هیچ صدایی نیومد.

- میگم‌ها هیراد یادته گفتی یه بار که ذهنش رو خوندی درباره‌ی زن راهنما فکر می‌کرده، فکر نمی‌کنی این صدا همون زن راهنما باشه؟

- چرا، چرا امکان داره بهتره سریع تر برگردیم به قصر خودش و دنبال این کتابی که گفت باشیم، زود باش یه دروازه برای رفتن باز کن!

- باشه.

بعد بلند شد و دستاش رو از دو طرف باز کرد و شروع کرد به ورد خوندن بعد از ۲۰ ثانیه دروازه‌ای به وجود اومد دستم رو زیر گردن و زانوی وانیا انداختم و مثل یه بچه توی بغلم گرفتم از روی زمین بلند شدم سریع رفتم طرف دروازه و واردش شدم پشت سرم تینوش وارد شد منتظر موندم تا تینوش دروازه رو از بین ببره این کار زود تر تموم شد الان دقیقا جلوی ورودی قصر بودیم.

دنیای عجایب

- در رو باز کنید و عالیجناب تراویش رو خبر کنید.

فرمانده که ما رو می‌شناخت فریاد زد:

- دروازه رو باز کنید، دروازه رو باز کنید، یکی از نگهبان‌ها رو بفرستید سراغ عالیجناب تراویش.

دروازه باز شد ما هم سریع وارد شدیم نمیخواستم کسی چشمش به این حال وانیا بی افته واسه‌ی همین با سرعت مخصوصم رفتم سمت اتاقش تینوش هم بعد از یک دقیقه اختلاف رسید.

وانیا رو روی تختش دراز کردم و با وردی که از جادوگرها یاد گرفته بودم لباس‌هاش رو با لباس مخصوص عوض کردم، همچنین لباس‌های خودم و تینوش رو در همین زمان در اتاق تند باز شد و تراویش وارد شد.

- چه اتفاقی افتاده؟ وانیا بی هوشه!؟

- نه.

با بغصی که گلوم رو گرفته بود گفتم: « وانیا برای کشتن شیطان شیشه‌ی عمر شیطان رو خورد و...»

- و چی چرا ادامه نمیدید! به شیطان تبدیل شد؟

- اون مرده.

و بلاخره بغضم شکست و شروع کردم به گریه.

تراویش زانوهاش خم شده و ناباور به وانیا نگاه می‌کنه.

- ببینم کتاب رازهای ملکه‌ی اعظم کجاست؟

دنیای عجایب

- برای چی؟

- یکی گفت راهی وجود داره که توی اون کتاب نوشته شده.

- کی؟



پارت ۱۱۷

- هر کی که گفته، تو کارت نباشه.

- مطمئنه؟

- اره.

- اون توی سالن مخصوص سلطنته.

- برو بیارش زود باش.

- باشه.

و سریع از اتاق خارج شد، منم رفتم سمت تخت وانیا و یک گوشش نشستم و دستش رو گرفتم.

- وانیا! تو باید برگردی، تو همه‌ی جون منی اگه تو برنگردی منم میام پیشت.

صدای باز شدن در حواسم رو بهش جمع کرد تراویش اومد داخل و یه جعبه دستش بود.

- بیا ببینم چی میخوای؟ فقط این کتاب جادویه.

- منظورت چیه؟

دنیای عجایب

- این کتاب فقط در صورت لزوم روی صفحش نوشته میشه.

- چطور!؟

- باز کن می فهمی!

در کتاب رو باز کردم که با صفحات سفید رو به رو شدم.

- این چرا اینجوریه؟

یهو صفحه شروع کرد به تغییر و خطوط سیاه روش پدید اومد.

(ای کسی که داری این دفتر رو می خونی، تو برای کمک به بانوی اعظم جلو اومدی، این کتاب تا آخر با دستای تو صفحه عوض میکنه.

اگر می خوای تا آخرش باقی بمونی دستت رو روی صفحه بگذار)

دستم رو بدون هیچ تردیدی روی صفحه گذاشتم.



پارت ۱۱۸

از صفحه نور طلایی رنگی پخش شد و بعد احساس یه سوزش کوتاه و کم توی انگشتم کردم به محض اینکه سوزش قطع شد نور هم از بین رفت و من دستم رو از روی کتاب برداشتم، به انگشتم نگاه کردم که جای یه زخم بود که داشت ترمیم میشد، پس خون کشیده بود قسم خونی.

صفحه خودش عوض شد و صفحه بعدی باز شد،

کم کم کلمات کنار هم شکل گرفتن و نوشته مشخص شد.

(در دل کوه شیطان گل آبی رو پیدا کن، دفتر رو فراموش نکن و همراه خودت ببر.)

پس راه اول مشخص شد. بلند شدم و به تراویش گفتم:

- تو مراقبتش باش من میرم و میام قول میدم برش گردونم وگرنه خودمم میرم.

- منم باهات میام.

- تو کجا؟

- بهش مدیونم هیراد باید برگرده باید زنده شه و من رو ببخشه.

متوجه بغض توی صداش می شدم اون خیلی تحت فشاره و عذاب وجدان داره.

- باشه با هم می ریم، تراویش یکم خوراکی و یه چیزی که این کتاب و وسایل رو بزاریم
توش برامون جور کن باید بریم راه دوره و ما فقط پیاده می تونیم نه جادو به کارمون
میاد نه چیز دیگه ای.

- باشه همین الان.

بعد ندیمه اش رو صدا کرد و دستور داد که وسایلی که من گفتم رو آماده کنن.

- من و تینوش می ریم که آماده بشیم.

- باشه برید.

من و تینوش با احترام کوتاه اونم به خاطر اینکه من هنوز قدرتم کامل نشده و با وانیا
ازدواج نکردم.



پارت ۱۱۸

از اتاق خارج شدیم.

- تینوش تو مطمئنی؟

- آره خیلی زیاد.

- باشه پس بریم پیش طبیب اول.

- بریم.

هردوتا رفتیم سمت طبیب خانه قصر، به محض دیدنمون سریع ما رو به اتاق طبیب بردن.

بعد از اینکه اعلام کردن ما اینجا هستیم طبیب بهشون گفت که راهنمایمون کنن داخل. خودمون داخل شدیم طبیب سریع از روی تشک مخصوصش بلند شد و احترام گذاشت.

- قربان خوش آمدید، شما هم خوش آمدید فرمانده.

فرمانده رو با تینوش بود، قربان هم که مشخصه با من بود.

- طبیب حتما شنیدی که می‌خوایم کجا بریم و صد در صد وظیفه‌ی خودت رو می‌دونی.

- بله بفرمایید، سوریل، سوریل زود باش وسایل مورد نیاز رو بیارید.

دنیای عجایب

ما نشستیم و طبیب هم به محض اومدن سوریل شروع کرد به معاینه ما و دادن داروهایی مخصوص برای جلوگیری از ورود ویروس به بدن و پاد زهرهایی که جلوگیری می‌کرد که زهر پخش بشه.

امکان مسموم کردن ما با سم خیلی زیاد بود برای همین پیشگیری کردیم.

بعد از اینکه کار طبیب تموم شد هردو به سمت اتاق وانیا رفتیم.

- کسی داخل هستن؟

- خیر.

- تینوش می‌تونی چند لحظه...

- باشه، من می‌رم تراویش رو پیدا کنم و از امور لازم سفر مطمئن بشم.

- اول پریدن وسط صحبت کسی نشون از بی احترامیه دوم ممنونم.

تینوش با یه دست تگون دادن رفت.

ندیمه‌ها در رو باز کردن و من وارد اتاق شدم.

وانیا رنگ پریده و بی حرکت روی تخت دراز کش بود و ملافه روش بود.



پارت ۱۱۹

باورم نمی‌شد یه روز عشقم رو، جفتم رو توی این حال ببینم.

رفتم کنارش و پایین تخت نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم و شروع کردم به نوازش دستش.

- وانیا جان! خانمم! چرا بلند نمی‌شی؟ چرا من رو تنها گذاشتی؟

- ...

- چرا جوابم سکوت‌ه؟ نمی‌خوای جوابم رو بدی؟

بغض گلوم رو گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم.

- من دارم می‌رم تا برای نجات جونت هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم، اگر خدایی نکرده نتونستم من هم میام پیشت.

از سر جام بلند شدم یکم مردد به وانیا نگاه کردم ولی در آخر خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم، تند کمرم رو راست کردم و از اقامتگاه وانیا خارج شدم.

به محض خارج شدن ندیمه وانیا گفت تینوش گفته که توی استبل منتظر من هست.

منکه اسب مخصوص خودم رو داشتم پس چرا باید برم استبل؟!

رفتم سمت استبل بین راه هر کی من رو می‌دید احترام می‌گذاشت.

خب اینم از اسطبل، حالا تینوش کجاست؟

- من اینجا انقدر فکر نکن.

- اینجا یی؟ چرا پیغام گذاشتی بیام اسطبل؟

- چون اسبت وحشی شده و نمیاد.

- اسبم!!! کجاست؟

دنیای عجایب
- توی اسطبل مخصوص.

- باشه بیا بریم.

رفتیم طرف اسطبل که چشمم به اسب وانیا افتاد کنارش هم اسب من قرار داشت



پارت ۱۲۰

- چی شده؟ چرا نمیاریش؟

- قربان ایشون اصلاً حرکن نمیکنن.

- برو کنار ببینم، چی شده طوفان چرا نمیای؟

- من اون رو اینجا تنها نمیزارم.

لبخند تلخی روی لبهام نشست، خودم عاشق صاحب اون اسب بودم و اسبم عاشق
اسب عشقم.

- باشه تو بمون، حداقل یکیمون پیش عشقش بمونه.

بعد رو به نگهبان اسطبل گفتم: «یه اسب خوب برام بیار، مراقب طوفان هم باش این
دوتا اسب از کنار هم نباید دورشن شنیدی؟»

- چشم قربان.

و رفت سمت اسبای دیگه تا اسب خوبی رو برای من بیاره.

- چرا طوفان رو نمیاری؟

دنیای عجایب

- منکه دارم از عشقم دور می‌شم هزار اون پیش عشقش، پیش جفتش بمونه.

- خدای من! اونا...

- بله اونا عاشق هم هستن، حیوانات هم احساس دارن این رو هیچ وقت یادت نره!

- واقعاً جالبه!

- همه چیز جهان جالبه، با تفکر توی هر چیزی به بزرگی خدا می‌رسی.

- اره درسته.

- قربان این اسب‌ها همه چیز حاضره.

به اسبی که قرار بود توی این سفر همراهیم کنه نگاه کردم.

- تو حاضری با ما به این سفر نامشخص بیای؟

- من برای نجات جون بانوی بزرگ حاضرم با شما همراه باشم، با شما اومدن باعث افتخار منه.

- پس بریم.

بهش نگاه کردم اسب آماده‌ای بود از برترین نژاد به رنگ قهوه‌ای.

در حال آنالیز اسب بودم که با شنیدن صدای تراویش به سمتش برگشتم.

- آماده‌اید؟

- آره، الان حرکت می‌کنیم ولی قبلش یه چیزی ازت می‌خوام.

- چی؟!

- مراقبش باش، چشم ازش بر ندار.



پارت ۱۲۱

با زدن به پهلوی اسب، اسب شروع کرد به حرکت کردن.

صدای پای اسب تینوش رو می شنیدم اینجوری فهمیدم یکی دیگه همراه من داره میاد
برای نجات جون جفتم، عشقم.

چند ساعتی گذشته بود و هوا تاریک بود، من برای نجات جون وانیا اومده بودم و اصلاً
حس خستگی نداشتم اما تینوش و اسبها خسته بودن.

یعنی باید وایسیم؟! یعنی دیر نمی شه!؟

- تینوش کنار اون درخت وایسا، اونجا استراحت می کنیم!

- باشه.

اسبها رو تینوش می خواست به درخت ببندد که با اشاره کردن بهش فهموندم اونکار رو
نکنه.

- بزار آزاد باشن.

- باشه.

دنیای عجایب
تینوش خودش رو روی زمین ولو کرد.

- الان کی آتیش روشن کنه؟

این حرفش کاملاً از روی عجز بود.

- من خسته نیستم می‌رم چوب جمع کنم و بیارم.

- آخه...

- آخه نداره، من الان بر می‌گردم.

رفتم سمت درختا چند تا چوب جمع کردم و برگشتم، چوب‌ها رو جایی نزدیک تینوش گذاشتم زمین و با نیروی آتشم روشنش کردم.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

بعد از اینکه آکیش روشن شد رفتم سمت خورجین اسب و کتاب رو از توش در آوردم.
صفحه‌ی اولش رو باز کردم هیچ چیزی نوشته نشده بود صفحه‌ی دوم هم داشت کم‌کم پاک می‌شد و این خاصیت جادویی کتاب هست.



پارت ۱۲۲

دنیای عجایب

وقتی این صفحه کامل پاک بشه صفحه سوم پدید میاد و این زمانی اتفاق میفته که من توی سرزمینی باشم که الان پادشاهش منم پدرم مرد اونم به دست جفتم و من ولیعهدی هستم که دیگه پادشاه شده.

به محض اینکه حال وانیا خوب شد پادشاهی رو به دست می‌گیرم ولی الان که برگردم گیسپارمش به دوست مورد اعتماد کسی که مخالف رفتار پدرم بود و خودش رو خیلی به من ثابت کرده.

تینوش در بین اینکه من کتاب رو نگاه می‌کردم از آذوقه‌ی راه استفاده کرده بود و الان آماده شده بود که بخوریم، رفتم جلوتر و سیخی رو که غذای من روش بود رو از دست تینوش گرفتم و شروع کردم به خوردن.

بعد از اینکه غذا تموم شد و من احساس کردم که سیر شدم عقب کشیدم و روی زمین دراز کشیدم.

- می‌خوای بخوابی؟

- آره.

- باشه تو بخواب من بیدارم.

- لازم نیست اینجا هیچ ترددی نداره بخواب!

- چرا؟

- چون این یک راه خیلی، خیلی قدیمیه و خیلی وقته که کسی از اینجا رد نمی‌شه.

- آها!

- آره.

اونم رو به روی من اونطرف آتیش دراز کشیده بود و خیلی زود تر از اونچه که فکرش رو می‌کرد به خواب رفت، من هم چشم‌هام رو بستم تا بخوابم و تجدید قوا کنم.



پارت ۱۲۳

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس حرکت یک نفر چشم‌هام رو باز کردم.

- پسرهی خنگ مثل آدم راه برو وقت بود خودت رو به کشتن بدی.

- وا مگه چجور راه رفتم؟!

- مثل یه دزد.

- هی دیگه اینو نگو!

- چرا؟

- چون از دزدا بدم میاد.

- کیه که خوشش بیاد.

از حالت آماده باشی که بودم خارج شدم.

- بیا اینا رو بخور تا حرکت کنیم.

- باشه.

هر دو نشستیم و شروع کردیم به خوردن صبحانه‌ای جادویی که تا ۳ روز آدم رو سیر نگه می‌داره.

نمیدونم چرا از اول اینو نخوردیم.

- من تموم شد می‌رم اسبم رو آماده کنم.

- خیلی هم خوب منم الان تموم میشه و میام.

سمت اسبم رفتم که متوجه یه حرکت شدم.

با اشاره کوچیکی به تینوش اون رو تو حالت آماده باش قرار دادم و خودمم تمام نیروهام رو آماده کردم، شمشیرم رو ظاهر کردم و خیلی یهویی دوییدم اون سمت برگ درخت‌ها رو کنا زدم که یه دختر کوچولو رو با حالتی ترسیده دیدم.

- تو کی هستی؟

- من، من سانیا هستم.

- اینجا چکار می‌کنی؟

- خب خونمون اینجاست و من اومدم اینجا دور بزنم.

- خونتون؟؟؟!

- آره.

- از کی خونتون اینجاست؟

- خیلی وقته آقا.

- ما رو ببر سمت خونتون ببینم.



پارت ۱۲۴

با اشاره به تینوش گفتم دنبالم بیاد هردو آماده حمله بودیم یکم دیگه که رفتیم یه کلبه دیدم با یه مرد که پشتش به بود.

مرد با تبر به تنه‌ی درختا ضربه می‌زد برای شومینه داخل کلبه، دختر مرد رو صدا زد.

- بابایی!

پدرش برگشت، برگشتنش همانا و سست شدن زانوهای من هم همانا.

اونم داشت من و نگاه می‌کرد، چند ثانیه شکه بود و بعد انگار به خودش اومد و دوید سمت.

تینوش شمشیرش رو کشید، آخه فکر می‌کرد برای حمله داره میاد اما اون خیلی آشنا بود برام خیلی بیشتر از خیلی، با گفتن «نکن تینوش» تینوش رو از کارش منصرف کردم.

به محض نزدیک شدنش بهم زانو زد و تند بغلم کرد.

آخ خدا! چقدر دلم تنگ این مرد بود. عطر تنش رو بوییدم اونقدر که تو ذهنم هک بشه.

- تو اینجا چکار می‌کنی هیراد؟!

- این سوال رو من باید بپرسم، اینجا چکار می‌کنی؟ کجا رفتی؟

دنیای عجایب
- داستان‌ش مفصله.

- می‌دونی چه شایعاتی پشت سرت پخش شد؟

- اون شایعات همشون دروغ نبودن.

- یعنی...!

- آره من با خدمتکارم فرار کردم و حاصل عشقمون شد یه دختر.

- پس اون دختر بچه‌ای که ما رو آورد اینجا دختر تو؟

- آره.



پارت ۱۲۵

برگشتم سمت جایی که اون دختر کوچولو قرار داشت.

دست‌هام رو باز کردم و گفتم:

- بیا بغل عمو ببینمت.

دختر به مهراد نگاهی کرد، با اجازه‌ای که از مهراد گرفت دوید سمت و خودش رو توی
آغوشم انداخت.

- آخ من به قربونت کوچولو، اسمت چیه عشق عمو؟

- اسمم ساحله عمو.

دنیای عجایب

- ای جانم، میدونی من کیم؟

- شما باید عمو هیراد باشید همونی که بابام و مامانم زیاد دربارش حرف می‌زنن.

یه بوس از لپ این دختر شیرین زبون کردم و همونطور که توی بغلم بود از سرجام بلند شدم.

- داداش نمی‌خوای زنداداشم و نشونم بدی؟

- من پشت سرتون هستم قربان.

برگشتم که با زنی زیبا رو روبه رو شدم، می‌خواست احترام بزاره که گفتم:

- چکار می‌کنی زن داداش؟

- ادای احترام کنم قربان.

- لازم نیست! بعدشم من هیرادم نه قربان البته می‌تونم هر جوری که دوست داری صدام کنی.

- پس داداش صداتون می‌کنم.

- هر جور راحتی.

- یکی نمی‌خواد به من بگه اینجا چخبره؟

- تینوش یعنی تو مهرداد رو به یاد نداری؟

- مه..راد!!؟؟

- آره شوهر خواهر، نه چچوریه که تو من رو به یاد نمیاری؟

- چقدر تغییر کردی.

- آره خب، من الان کجا و من ده سال پیش کجا.



پارت ۱۲۶

- آره واقعاً.

- بیاید بریم داخل!

با این حرف زن داداش همه به خودمون اومدیم و رفتیم داخل.

- بیا بشینیم اینجا تا دریا براتون خوردنی بیاره.

- نشستیم که چشم بفرما، ولی زحمت نکش زن داداش ما همه چیز خوریم و داشتیم می رفتیم که این موش کوچلو رو دیدیم.

- نترسید نمک گیر نمی شید.

- این چه حرفیه اصلاً بیارید نمک گیر بشیم.

زن داداش رفت و ساحل رو هم با خودش برد.

- راستی اینجا چکار می کنی؟

- جفتم در خطر داداش، دارم داغون می شم از حال بدش.

داداش از سر جاش بلند شد و اومد سمت من.

- فدای داداش عاشقم انشاالله که خیره، تعریف کن ببینم چی شده!

دنیای عجایب
همه چیز رو براش تعریف کردم اون هم رفت توی فکر.

- یه راه حل برات دارم.

- چه راه حلی؟

- وقتی اون خوک کثیف مرده تو هم می‌تونی از جادو استفاده کنی واسه رفتن به اونجا.

- واقعاً!؟

- آره واقعاً.

- چطور ممکنه؟

- خب اون جادوهاش رو اگه خودش به صورت عادی می‌مرد جا می‌ذاشت ولی اگه یکی
اون رو بکشه جادوهاش با خودش خاک می‌شه.



پارت ۱۲۷

چند ساعتی رو در کنارشون بودیم و با قول دادن که باز هم به دیدنشون میام با تینوش
سوار اسب‌هامون شدیم؛ با گفتن وردی بعد از چند ثانیه داخل قصری حاضر شدم که در
اون به دنیا اومدم و بزرگ شدم.

سربازها با دیدنم در شیپور دمیدن و همه جمع شدن و زانو زدن و مشت‌هاشون رو روی
سینشون کبوندن؛ این نشون دهنده‌ی احترام گذاشتن به پادشاه بود.

- علیاحضرت!

دنیای عجایب
به جمع نگاه کردم که وزرا رو دیدم که همگی با هم اومدن و احترام مخصوص خودشون
رو گذاشتن.

وزیر مورد اعتماد من جلو اومد.

- عالیجناب خوش آمدید.

- ممنونم وزیر ارشد.

- چی!

- مقام جدیدت رو اعلام کردم.

همگی با تعجب نگاهم می کردند چون من هنوز به تخت ننشسته مقام دادم.

- این اولین دستور من به عنوان امپراتور هست.

خیلی عجله داشتم برای همین به وزیر اشاره کردم و اون هم همه چیز رو راست و ریست
کرد منم دوییدم سمت کوه شیطان.

کوه شیطان غاری بود داخل این کوه یک چشمه شفا بخش هم داخل این غار در جریانه



پارت ۱۲۸

تینوش هم پشت سرم بود.

وارد غار شدیم، از بس دوییده بودیم نفس نفس می زدیم.

دنیای عجیب

- تینوش باید دنبال گل آبی رنگی بگردیم.

- باشه.

هر دو تا در حال گشتن بودیم.

- هیراد فکر کنم پیداش کردم.

دویدم سمت جایی که تینوش بود، وقتی رسیدم به گودال بزرگ اشاره کرد و گفت:

- اونجاست.

دستش رو دنبال کردم که به داخل اون گودال اشاره کرده بود.

باید می‌رفتم پایین اون گل نجات دهنده جون عشقم بود.

- من می‌رم پایین.

- وایسا من برم.

- نه خودم می‌رم.

دفتر رو دادم دست تینوش این رو بگیر تا پیام.

بعد رفتم سمت گودال و شروع کردم به رفتن سمت مواد مذاب دیواره‌های گودال

اونقدری داغ بودند که دلم می‌خواست فریاد بزنم.

بلاخره به گل رسیدم پنج تا بودن هر پنج تا رو برداشتم و داخل کیسه‌ای که روی کمرم

بود گذاشتم.

- تینوش گل تو دسته الان می‌خوام پیام بالا.

- آفرین پسر!

دنیای عجایب

این لحن پر ذوقش من رو به خنده انداخت. از توی گودال با کمک تینوش بیرون اومدم.

- الان چی؟!

باید از دفتر پرسید در دفتر رو باز کردم.

(مرحبا بر شما، شما پیروز شدید در این مرحله. گل را با آب شفا بخش مخلوت کن و بعد ظرف طلایی رنگ را در همین مکان پیدا کن.)

- پس بقیش چی؟

متعجب به دفتر نگاه کردم فقط همون صفحه رو می‌تونستم باز کنم.

- بهتره کاری که گفته رو انجام بدیم بعدش دوباره به دفتر نگاه کنیم!

- باشه.

رفتم سمت رود، یکی از گل‌ها رو در آوردم و توی آب گذاشتم یهو نور طلایی رنگی از آب صاع شد.

چشم‌هام رو بستم و وقتی نور کمتر شد بازش کردم.

- تینوش ظرف رو پیدا کردم.

- خوبه، حالا کاری که گفته بود رو انجام بده و بعدش کتاب رو باز کن!

کاری که تینوش گفت رو انجام دادم.

(حال تا ۱۳ ساعت وقت دارید این دارو را به ملکه‌ی اعظم بنوشانید.)

دفتر رو بستم و به جامی که محلولی توش قرار داشت نگاه کردم.

این جون دوباره‌ی وانیا بود.



پارت ۱۲۹

با جون خودم باید از اون ظرف مراقبت می‌کردم.

دو ساعت بعد:

دو ساعت گذشته بود و الان به زور تونسته بودم فرار کنم از دست اون وزرای بی سر و پا.

به محض برگشتن به اینجا اون وزیرای پول پرست و از خودراضی رو از سمت‌هاشون برکنار می‌کنم.

با تینوش چشم‌هامون رو بستیم تا بتونیم زودتر خودمون رو برسونیم به وانیا.

توی اتاق وانیا ظاهر شدم که یک نفر رو دیدم که میخواست شمشیرش رو توی قلب وانیا فرو کنه.

- چکار میکنی؟

این رو با فریاد گفتم که سریع با ترس برگشت و نگاهم کرد، ندیمه‌ها سریع وارد شدن و تینوش هن دقیقاً پشت سر اون نامرد ظاهر شد.

به محض دیدن اون و حالت حمله ما، بهش حمله کرد و شمشیر رو ازش گرفت اون قاتل هم که غافلگیر شده بود خیلی زود شکست خورد.

سریع دوییدم سمت وانیا و بررسیش کردم تا مطمئن بشم بلایی سرش نیومده.

دنیای عجایب

وقتی از سالم بودنش مطمئن شدم نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت اون قاتل که متوجه شدم داره یک چیزی رو به سمت دهنش می‌بره.

- هی چه غلطی می‌خوای بکنی؟

و سریع زدم زیر دستش توجه همه به ما جلب شد.

- بیاید دستهای رو ببندین و خوب بگردینش که چیزی باهاش هست یا نه!

- چشم.

دو نگهبان جلو اومدن و دستهای رو بستن و شروع کردن به گشتنش.

- اینجا چه خبره؟

با صدای تراویش به سمتش برگشتم که مادر بزرگش رو هم دیدم.

- من پادزهر رو پیدا کردم و برگشتم تا سریع اون رو بهش بدم که دیدم این قصد داره شمشیرش رو توی قلب جفت من فرو کنه. این بود قول محافظتت ازش؟

- من چندین نگهبان براش گذاشتم، خودم هم رفتم تا ملکه مادر رو در جریان بلایی که سر و انیا اومده قرارش بدم، آخه ایشون امروز از چشنه آب گرم برگشتن مریضی‌شون عود کرده.

- متاسفم بانو بابت حالتون.

- من مهم نیستم، مهم حال وانیاست بگو ببینم پادزهر رو آوردی؟!

- آره.

- پس چرا منتظری زود باش! اول پادزهر رو به وانیا بده بعد از طریق قدرتت بفهم کی به این قاتل دستور داده وانیا رو بکشه!

دارو رو از کیسه درآورد و سمت و انیا رفتم دستم رو زیر سرش گذاشتم و سرش رو از روی بالشت برداشتم، دارو رو به دهنش نزدیک کردم و وارد دهنش کردم.

مقداری دارو از کنار لبش سرازیر شد؛ دستمال مخصوص رو از توی لباسم بیرون آوردم و لب‌ها و صورتش رو پاک کردم.

مقداری دیگه از اون دارو رو بهش دادم بعد سرش رو روی بالشت گذاشتم و منتظر موندم تا ببینم چی میشه.



پارت ۱۳۰

با استرس منتظر واکنش و انیا بودم؛ یعنی بودیم.

- چرا اتفاقی نیوفتاد؟

تینوش بود که با صدای لرزون این حرف رو می‌زد.

- ن... نمی‌دونم.

با تموم شدن حرفم چیزی اتفاق افتاد که چشمم از تعجبش وقت بود از کاسه در بیاد.

وانیا توسط نوری از تخت فاصله گرفت و بین زمین و آسمان معلق موند.

نور دورش چرخید و بعد اون رو روی تختش برگردوند.

- هی...هیراد.

دنیای عجیب
وانیا بود، وانیا بود که داشت صدام می‌زد.

خدایا شکرت!

با تمام ذوقی که توی لحن می‌شد نشون داد رفتم سمتش.

- جونم، جون هیراد عمر من.

- چه اتفاقی افتاد؟

- تو موفق شدی و مایک رو کشتی.

- خوبه، چرا من زنده موندم؟!

دهنم و باز کردم که ملکه مادر یا همون مادر بزرگشون به جای من جوابش رو داد.

- چون هیراد نجات داد.

بعد رو به من ادامه‌ی حرفش رو زد.

- ازتون ممنونیم، ممنونیم که ملکه اعظم رو نجات دادین.

لبخندی زدم که با صدای در سمتش برگشتم.

با دیدن خانواده وانیا از سرجام بلند شدم. بلاخره طلسم شکست و اونها تونستن به سرزمینشون برگردن.

- خوش اومدین.

- ممنون پسر.

- ماما!

وانیا بود که سعی می‌کرد از سرجاش بلند شه و به سمت مادرش بره.

دنیای عجایب

خواستم کمکش کنم که مادرش زود تر خودش رو بهش رسوند و با دست مانع بلند شدنش شد.

- جونم دخترم، ازت ممنونیم که نجاتمون دادی و جون خودت رو به خاطر ما به خطر انداختی.

- این چه حرفیه مامان.



پارت ۱۳۱

وانیا

لباس‌هام رو درست کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم، همه چیز تکمیل بود.

- بانوی من دیگه وقتشه، همه منتظر هستند.

- باشه بریم.

با حرکت من به سمت در ندیمه لبخندی زد و دو قدم عقب رفت، منتظر بود من اول رد بشم.

همینکه از در خارج شدم ندیمه‌ها پشت سرم شروع به حرکت کردن.

به سمت محل اصلی مراسم حرکت کردم سربازان زیادی اطرافم رو پر کردن و با رد شدن من احترام گذاشتن و بعد با من هم قدم می‌شدن.

دنیای عجایب
به محل مراسم رسیدیم که تینوش هم همزمان رسید.

خدای من! چه زیبا و چشم گیر شده بود!

یک ماه از اون ماجراها می‌گذره و امروز روزی هست که ما به عنوان ملکه اعظم و پادشاه اعظم تاج گذاری می‌شیم.

خیلی استرس دارم و نمیدونم این استرس برای این هست که کنار هیراد هستم یا به خاطر وظیفه‌ی سنگینی که به من سپرده شده؟.



پارت ۱۳۳

هم من و هم هیراد زانو زدیم و تاج‌ها رو آوردن و روی سر ما قرار دادند.

بلند شدیم و قرار بود که هیراد یک حرفی رو جلوی همه بزنه که هیچکسی هم جز برادرش از اون خبر نداشت.

راستی گفتم برادرش، داداشش یک هفته پیش با هیراد به اینجا اومد برای دیدنم. واقعاً مرد خوب با وقاری بود.

هیراد خیلی توی این یک ماه اذیت شد؛ اون سرزمین شیطان رو دوباره به اسم و رسم قبلی خودش یعنی سرزمین آتش تغییر داد.

با صدای دلنشین و پر آرامش هیراد سمتش برگشتم.

- خب شاید هر کسی الان جای من بود درباره‌ی سرزمین یا چیزهای دیگه صحبت کنه اما من اینجا امروز و در این ثانیه می‌خوام به چیزی که برای خودم خیلی مهم هست صحبت کنم.

ملکه اعظم وانیا جفت من هستند و من می‌خوام از ایشان جلوی شما درخواست ازدواج کنم و یگم که فقط به خودش فکر کنه نه سرزمین یا من.

خدای من! شکه شده بودم و دستم روی دهنم قرار داشت همه به من نگاه می‌کردن و من نگاهم به هیراد بود کسی که بی‌نهایت دوستش داشتم.

- من منتظر جوابم هستم ملکه‌ی اعظم.

- من...

به پدرم نگاه کردم که چشم‌هایش رو روی هم گذاشت. تراویش، مادرم و مادر بزرگم همشون راضی بودن و منم که...

- من... قبول می‌کنم.

صدای هل‌هله و شادی بلند شد و همه شروع کردن به پایکوبی.

تراویش پیش همسرش بود همسری که دو هفته پیش به صورت رسمی با هم ازدواج کردن.

تینوش و خواهر هیراد سمتون اومدن.

خواهرش دختر مهربونی بود یک انگشتر رو دست هیراد داد و پرید توی بغل من.

- حلقه رو دادم هیراد دستت کنه، امیدوارم خوشبخت بشید.

- تبریک می‌گم بهت و یک چیزی می‌خوام بگم. راستش... اون اتفاقی که افتاد توی اون روز یک توهم بود که تراویش توی ذهنت انداخت دلش رو هم نمی‌دونم.

- واقعاً که...

هیراد دستش رو دورم انداخت.

دنیای عجایب

- برو تینوش، برو و خانمم رو اذیت نکن.

تینوش خندید و دست مهری رو گرفت و رفت.

بعد از رفتن اون‌ها هیراد بازور رو فشار داد که بهش نگاه کردم.

دست چپم رو توی دستش گرفت و گفت:

- اجازه هست؟

به دستش نگاه کردم که حلقه رو دیدم متوجه شدم، دستم رو خودم جلو تر بردم و اون حلقه رو توی دستم گذاشت.

یهو دستش رو انداخت دور کمرم و من رو توی بغلش گرفت.

- خوشبخت می‌کنم بهترینم.



برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

